

رمان زن قرار دادی

نویسنده: لین گراهام

مترجم: پی-جی

اختصاصی سایت ناول کلاب

ناول ۹۷ را در خاطر بسپارید

Novel97.com

میلیارد نفتی ، سرجی انتونوویچ ، در لیموزین ضد گلوله ای که شیشه های دودی داشت و در حالی که ، دو ماشین پر از بادیگارد ، یکی در جلو و دیگری از عقب ، او را اسکورت می کردند . مسافرت می کرد .

چنین منظره‌ای در روستای دورافتاده ای مانند روستای توسوخ رایج , در روسیه, واقعاً دیدنی بود . اما هر کس که به لیموزین نگاه می کرد می دانست

چه کسی در آن است . به این خاطر که مادر بزرگ سرجی , کاملاً در این روستا شناخته شده بود . و همه اهالی روستا می دانستند , که نوه ی او در روزهای شکرگزاری به دیدنش می آید

سرجی , به جاده ای که قبلاً یک راه خاکی و کثیف بود- اما حالا به ۱ بزرگراه تبدیل شده - نگاه کرد . او سالها قبل , برای ایجاد اشتغال در این منطقه دور افتاده , کارخانه تاسیس کرده بود . و این جاده را به منظور حمل واگن های راه آهن , ارتفاع داده بود . سالها قبل , وقتی هنوز هم اینجا زندگی می کرد , در زمستان , همواره این جاده , آنقدر گل آلود می شد , که هیچ چیز... جز ارابه های مزرعه , نمی توانستند از آن عبور کنند . هر موقع که بارندگی می شد یا برف می بارید , راه های ارتباطی دهکده با بیرون , تا چندین هفته مسدود می شد . هنوز هم گاهی اوقات , برای سرجی مشکل بود تا باور کند که چندین سال از عمرش را در روستای , تی سخرای گذرانده , جایی که در آنجا... به خاطر این جاده زحمت زیادی کشیده بود . و تقریباً این جاده.. به کابوس دوران جوانی اش تبدیل شده بود . در سن ۱۳ سالگی , او تقریباً ۱۸۰ سانتی متر قد داشت و یکی از اعضای باند مافیایی بود و در حال تبدیل شدن به فرد خشن و گردن کلفتی بود.... برای زنده ماندن مجبور بود تا قانون را بشکند. مادر بزرگش , النا به سختی قدش به ۱۵۰ سانتیمتر می رسید . از لحاظ جسمی بسیار فرسوده و فقیر بود , اما سرجی خوب می دانست , به هر چیزی که تاکنون رسیده و به هر چیزی که در آینده خواهد رسید , همه را مدیون زحمت های این زن ریز جثه , که به سختی سعی داشت تا او را , مانند یک انسان شریف بار آورد... بود

ماشین جلوی دروازه های یک خانه روستایی قدیمی ایستاد. بادبگارد ها- کسای که حتی در روزهای ابری هم عینک آفتابی به چشم می زدند- و هرگز لبخند به لب نداشتند , با هیکل هایی بزرگ و بلند به سرعت از ماشین پیاده شدند , تا منطقه را تحت پوشش قرار دهند .سرجی بلاخره از ماشین بیرون آمد , کت و شلواری از نفیس ترین پارچه ها و طراحی بهترین طراح های دنیا به تن کرده بود . همسر قبلی او او رزالین , نام این کت و شلوار را , زیارت گناه کارانه سالیانه , گذاشته بود . و همواره دعوت سرجی برای دیدن مادر بزرگش را رد می کرد . زن پیری که حتی حاضر نبود سرجی برای او , یک خانه جدید بسازد. و تنها از دیدن او خوشحال بود . سرجی با ناراحتی فکر کرد , النّا تنها زنی است که او را برای پولهایش نمیخواست . او سالها قبل به این نتیجه رسیده بود که طمع بیش از اندازه , و نیاز به مورد توجه همه قرار گرفتن , یکی از رفتارهای ناپسند , و دلیل اصلی شکست زن ها بود

همانطور که سرجی به طرف خانه راه می رفت , تمامی اهالی دهکده از سر راهش کنار می رفتند و با سکوتی پر از ترس و احترام به او نگاه می کردند . النّا زنی کوچک , گوشتالو و ریز جثه , در دهه ۷۰ زندگی اش بود. با چشمانی روشن و رفتاری کاملاً مادرانه , مودبانه و بدون سر و صدا و شلوغ کاری نمایشی با او خوش آمد گویی کرد . تنها لحن صدایش , زمانی که نام او را به صورت- سریوز -صدا کرد , به همه می فهماند که نوه این پیرزن چقدر برایش مهم و پر معنی است

النّا همانطور که او را به سمت میز ناهار خوری راهنمایی می کرد گفت

-مثل همیشه تنهایی .. بشین یه چیزی بخور

سرجی اخم کوچکی کرد و گفت:

-من هرگز...

مادر بزرگش , شروع کرد به پر کردن یک بشقاب غذا , برای او

-فکر میکنی من از این قضیه با خبر نیستم؟

سرجی پشت میزی , که رویش پر از غذاهای خانگی , که دارای طعم و بوی خوبی بودند , نشست

سرجی به خاطر چالش غذاخوری که پیش رو داشت , از صبحانه خوردن صرف نظر کرده بود . با میل و اشتیاق شروع به خوردن کرد و از تمامی غذاها یک تکه کوچک برداشت . بعد از غذا خوردن , اهالی دهکده یک به یک برای گرفتن نصیحت و درخواست های مالی پیش سرجی می آمدند چرا که همه او را به عنوان تنها منبع بشردوستانه جامعه و دهکده کوچکشان می دانستند

النا با نگاهی پر از غرور , به کناری ایستاده و به نوه اش خیره شده بود . از این موضوع که نوه اش مرکز توجه تمامی دخترهای جوان داخل اتاق است به خوبی آگاه بود . البته این قضیه کاملاً قابل درک بود , چهره ی کاملاً مردانه و زاویه دارش به طرز شوکه کننده ای خوش سیما بود و تقریباً یک و نود و دو سانتی متر قد داشت , با شانه های پهن و بدنی قوی و محکم , و مثل همیشه سرجی آنقدر به نگاه های زن ها به خود عادت داشت , که هیچکدام از آنها را متوجه نمی شد و همه را نادیده می گرفت . وقتی که تنها یک پسر بچه کوچک بود , النا متوجه این قضیه شده بود که تمامی دخترهای روستا , با هر قدمی که او بر می داشت , پشت سرش به راه می افتادند . هنوز هم چیزی تغییر نکرده بود , هاله ای غیر معمول از جذابیت را به دور خود حمل می کرد

سرجی تقریباً از تمامی توجهات دختران داخل اتاق آزاده خاطر بود , و

در این فکر بود که چقدر مادر بزرگش ، در تعداد دختران زیبایی که در اتاق جمع شده بودند ، دست داشت . تمامی توجه او به روی مادر بزرگش بود و در این فکر بود که مادر بزرگش پیرتر از همیشه به نظر می رسد و هر بار که به او سر میزد ، او را ناتوان تر و پیرتر می دید. به خوبی می دانست مادر بزرگش از این قضیه که با خود دختری به خانه نیآورده کاملاً نا امید شده ، اما تمامی دخترانی که با او رابطه داشتند -و در هر جای این دنیا که یک خانه داشت و دوست دخترانش در خانه منتظرش بودند- هیچکدامشان مناسب این کار نبودند، که به مادر بزرگش معرفی‌شان کند . به خوبی از این قضیه آگاه بود که مادر بزرگش ارزو دارد قبل از مرگ او را ازدواج کرده و در حال تشکیل خانواده ببیند تمامی کسانی که او را به عنوان یک عوضی خودپرست ، خودخواه ، خونسرد و ظالم می شناختند ، حتماً از این قضیه تعجب می کردند که ، او در واقع خود را مدیون مادر بزرگش می داند ، و خود را ملزم میداند تا چیزی که مادر بزرگش از او میخواهد را برایش فراهم کند . بعد از تمامی این سالها ، النّا برای تقبل ریسک بزرگ کردن او ، هیچ تشکری دریافت نکرده بود . هنگامی که داشت سرجی را بزرگ می کرد و از او محافظت می کرد ، زندگی بسیار برایش سخت و طاقت فرسا بود . در راه بزرگ کردن سرجی سلامت و آسایش خودش برایش معنایی نداشت

النّا تنها خانواده ی او بحساب می آمد. پدر بزرگش مردی الکلی و خشن بود که دوست داشت همسرش را کتک بزند. پدر سر جی یک دزد . اتومبیل بود و عروسی یک الکلی

کشیش رو به سرجی گفت :

-تو نگران النّا یی برایش عروس و نوه بیارتا اونو خوشحال کنی

-اگه که فقط , اینقدر که تو میگی راحت بود

نگاهش را دورتا دور اتاق چرخان و به دخترانی که برای جلب توجه او اندام شان را نشان می دادند , نگاهی انداخت . یکی از آنها به سرعت به طرفش آمد و برای او قهوه ریخت

کشیش با لبخند مغرور یک مرد خوب و خانواده دوست که ۶ تا فرزند سالم و مودب تحویل جامعه داده بود گفت :

- با زن درستش , همه چیز امکان پذیره

اما سرجی خاطرات عمیق و ریشه دار ناراحت کننده ای از ازدواج داشت.

رزالین روزانه اثبات کرده بود که یک اشتباه خیلی گران قیمت است . و حتی ۱۰ سال بعد از طلاق , سرجی نمی توانست فراموش کند که برای محافظت از اندامش , بچه شان را سقط جنین , کرده بود . هرگز در مورد این موضوع با النا صحبت نکرد . چون که می دانست دلش را خواهد شکست . و برای او مانند کابوس وحشتناکی بود . از رنگ پریده و صورت شکننده مادر بزرگش متوجه شد , که دارد روزهای آخر عمرش را سپری می کند . روزی میرسد که دیگر هیچ کس برای او باقی نمی ماند , النا تنها کس او در زندگی بود . برایش همه کاری کرده بود , اما در عوض سرجی برای او چه کاری انجام داده بود؟ اگر فقط یک زن در تمام دنیا وجود داشت که لیاقت , بزرگ کردن بچه ای

در دامانش را داشت , آن النا بود.

تمام بعد ظهر داشت به این مشکل فکر می کرد , که مادر بزرگش پرسید :

-آیا با رزالین برخورد دیگری داشته است یا نه

سعی کرد خودش را کنترل کند , تا با یاد آوری نام روزالین چهره اش در هم نرود . او آدم گوشه گیر و مردم گریزی بود , در تمام عمرش این ویژگی را با خود حمل می کرد . روابط صمیمانه برای او , به معنای یک چالش بود. او همواره از چالش و هیجان کار و بیزینس بیشتر لذت میبرد. چالشی که بیزینس های شکسته و نوپا را کاملاً در هم بشکند و دوباره از نو آنها را باز سازی کند , رضایت کامل هنگام بستن یک قرار داد کلان مالی, اگر تنها دواج کردن می توانست مانند بیزینس قوانین ساده و خاص خودش را داشته باشد . با یک قرارداد مشخص که هیچ جایی برای سوء تفاهم و اشتباه باقی نمی گذاشت

به محض این که , این فکراز ذهنش عبور کرد , تمامی حواس ششگانه ای که در بیزینس همواره به او کمک کرده بودند , به کار افتادند . چرا که نه؟ چه چیزی باعث می شد که یک فرزند و یک همسر برای خود نخرند؟ و همانگونه که قوانین مالی را تعیین می کرد , برای دواج موقتش هم قوانینی تعیین می کرد , و قراردادی می نوشت . هر چه نباشد یک بار کار را طبق سنت های قدیمی انجام داده بود و در آخر , یک فاجعه به وجود آمده بود

النا با لحنی گناه کارانه گفت:

-کسی توی زندگیت وجود داره؟

صدای خودش را شنید که میگوید:

-شاید

ناگهان جرقه‌ای از امید در دلش پدیدار شد، و خیلی زود شروع به فرم دادن یک نقشه کرد. این دفعه دیگر، تمامی جوانب احتیاط را رعایت خواهد کرد. لیست کاملی از خواسته‌هایش را تهیه می‌کند و تمامی موکلانش را به بحث خواهد کشاند، و از تمامی روان شناسان کمک خواهد گرفت تا بهترین قرارداد کاری را تهیه کنند. البته که دواج می‌بایست برای مدت کوتاهی باشد... و در این مدت کوتاه، حتما می‌بایست بچه دار شود... به سرعت به تمامی ملاک‌های ذهنی‌اش فکر کرد، او زنی نمی‌خواهد که برای به دست آوردن پول کار کند، تنها کسی را می‌خواست، که به او یک فرزند بدهد. و بعد از آن راهش را بگیرد و او را ترک کند.

اما قبل آن باید بداند که، در جایی در دنیا، عروس ایده‌آلش زندگی می‌کند. ترجیح می‌دهد که تا قبل از دواج، او را نبیند.

زمانی که پشت شیشه‌های دودی ماشین‌اش نشسته بود و در راه برگشت به خانه بود. لپ تاپش را باز کرد و اقدام به عملی کردن نقشه‌اش کرد.

.....

وقتی ایسیا خواهرش الکسی را دید که از یک ماشین اسپرت قرمز رنگ پیاده می‌شود . با احساسات وسیعی از , عصبانیت ناامیدی و در هم شکستگی مواجه شد . اگرچه موج عظیمی از آرامش و آسایش خیال او را در بر گرفت . و به سرعت از پله ها پایین رفت , او دختر ریز اندام و لاغر جسه ای بود . با موهای بلوند پلاتینی و چشمانی کاملاً صاف و به رنگ آبی کمرنگ

به محض اینکه در را باز کرد از خواهرش پرسید:

-تمام این هفته های گذشته کجا بودی ؟ قول دادی که بهم زنگ میزنی اما این کارو نکردی . تا سرحد مرگ برات ناراحت و نگران بودم . ماشین گرون قیمت , قرمز رنگ رو از کجا آوردی ؟

حالت شیطننت در چشمان خواهرش موج میزد . الکسا به داخل خانه آمد

-سلام خواهر دوقلو منم از دیدنت خوشحالم

الیسیا خواهرش را بغل کرد و گفت:

-از شدت ناراحتی و نگرانی داشتم دیوونه میشدم. چرا بهم زنگ نزدی؟ و چه اتفاقی برای گوشی موبایلت افتاده دختر؟

الکسا چینی به پیشانی اش انداخت و گفت:

-موبایلم شکست و منم یکی دیگه خریدم. ببین اتفاقات پیچیده زیادی افتاده. منم تصمیم گرفتم تا موقعی که جواب واضحی برات نداشتم بهت چیزی نگم، و بالاخره این اتفاق افتاد. فکر کردم اینطوری بهتره، که پیام خونه، رو در رو بهت همه چیز رو توضیح بدم

الیسیا به خواهرش خیره شد. نمیدانست خواهرش دارد در مورد چه چیزی صحبت می کند. با این که دو دختر دوقلو بودند. اما همواره اوضاع به همین روش بود. در همان روزهای اولیه تولدشان کاملاً مشخص بود که زیر چهره مشابه شان، آنها دو انسان کاملاً متفاوت هستند. الکسیا همواره انسان خود خواهی بود، با جاه طلبی های زیاد، برای چیزی که می خواست به دست کارهای خطرناکی می زند و خود را در موقعیت بدی قرار می داد. و بیشتر از آنچه که دوست داشته باشد، برای خودش دشمن درست می کرد.

الیسیا آرامتر ساکت تر و موقتاً بود. با گذاشته ۲۳ سال دو خواهر به نظر کمتر دوقلو می رسیدند الکسیا موهایش را به صورت لایه لایه تا روی شانه هایش کوتاه کرده بود. در صورتی که موهای ایلسیا بلندتر و نرمتر بود و معمولاً آنها را به صورت دم اسبی میبست. الکسیا

معمولاً لباس های مد روز و بدن نمایی برای جلب توجه دیگران می پوشید. در حالی که الیسیا لباس های قدیمی تری می پوشی و هنگامی که در مهمانی ها یا مجالس توجه مردان جوان را به خود جلب می کرد ، و برای هم صحبتی با او پیشقدم می شدند، مانند خرگوشی خجالت زده ، سر جایش خشک می شد

الکسیا کتش را روی صندلی انداخت و پرسید

-مادر کجاست؟

الیسیا در حالی که کت خواهرش را بر میداشت و آن را تا میزد جواب داد

-رفته خرید من این بعد از ظهر به خونه اومدم تا حساب کتاب های خونه رو انجام بدم فکر کنم تونستی توی لندن یک کار پیدا کنی درسته؟

الکسیا لبخند رضایت بخشی در گوشه لب هایش داشت. به سنگ آشپزخانه تکیه زد و به خواهرش گفت

-البته که پیدا کردم من توی فروش ماشین های لاکچری یه نابغه ام و معمولاً کمیسیون های زیادی گیرم میاد. حال مامان چگونه ؟

-حالش مثل همیشه است. حداقلش اینه که دیگه شبها نمی شنوم که صدای

گریه اش بلند بشه

-پس بالاخره داره با موضوع کنار میاد؟

الیسیا از روی رضایت سری تکان داد

-فکر نمی کنم مادر هرگز بتونه از پس این قضیه بر بیاد یا اون رو فراموش کنه حداقل نه تا زمانی که هنوز پدر، دور و ور دهکده رژه میره. یا تا زمانی که هنوز سایه ی بدهی ها بالای سرمون سنگینی میکنه. دیگه لازم نیست این قضیه رو متذکر بشم که مادرم مجبوره ...خونه رو بفروشه

الکسیا به روی خواهرش لبخند پهنی زد

-خوب من میخوام ازت بپرسم که اول میخوای خبر خوب رو بهت بدم یا خبر بد رو. سر راهم هنگامه برگشت به خونه با وکیل مون یه ملاقات داشتم و بهش گفتم که خونه رو از زیر بدهی بیرون

بیاره و بهش به اندازه کافی پول دادم که بدهی ها را صاف کنیم خودت را برای سوپرایز آماده کن من پول نقد کافی به دست آوردم که باهات میتونیم تمام بدبختی هایی که پدر عوضیمون برامون درست کرده رو جبران کنیم

- در مورد پدر اینطوری حرف نزن. اگرچه باهات موافقم

-اوه..بیخیال انقدر مودبانه حرف نزن. مامنمون پسرش و نامزد من رو توی تصادف از دست داد. از پدر موقعی که بیماری سرطان داشت ازش خوب مراقبت کرد و در ازاش چه جایزه ای دریافت کرد؟ در ازاش پدر با یک آرایشگر که انقدر جوان بود که می تونست به جای دخترش باشه فرار کرد و مادر و رها کرد

-همین الان گفتمی که انقدر پول به دست آوردی که میتونی تمام بدهی های پدر و تمام قبض های خونه رو پرداخت کنیم. چطور امکان پذیره؟ تو فقط سه ماه که از خونه رفتی

چین کوچک بین ابروهای آلیسیا پدیدار شد به شدت دوست داشت حرف های خواهرش را باور کند اما حتی ذهن ساده ی او هم به او هشدار می داد که خواهرش بندازی کافی در کار فروش ماشین خوب نیست و نمی تواند آن قدر که میگوید کمیسیون به دست آورد

-میتونی بگی که یک کار جدید با مبلغ زیاد برای پیش پرداخت به دست آوردم همانطوریکه گفتم پولش به اندازه ی کافی هست که باهاش میتونم تمام قرض های مادر رو پرداخت کنم

چشمان الیسیا از روی ناباوری گشاد شده بودند

-آنقدر که باهاش بتونی اون ماشین گرون قیمت و این همه لباس مارک دار بخری؟

لبخند از روی لبهای الکسیا پاک شد و نگاه خونسردانه ای به خواهر
دوقلویش انداخت

-به همین زودی متوجه مارک روی کتم شدی؟

-نه.... فقط ظاهر همون لباسهای گران قیمتی رو داره که تمام لباس
های مارک دار پشت شیشه دارن این چه جور کاریه که انقدر پول
میده؟

الکسیا با صدای ضعیفی پاسخ داد

-چیزایی که بهت گفتم نشنیدی؟ من خونمون رو نجات دادم و به اندازه
ی کافی پول دارم تا تمام قرصها و بدهی های مامان را صاف کنم و
بتونم تا آخر عمر بهش یه زندگی آرامش بخش بدم

الیسیاه کاملاً متقاعد شده بود که خواهرش کامل دیوانه شده و دارد
اغراق می‌کند

-چیزهایی که گفتی نیاز به یک معجزه دارند

-توی دنیای امروز برای اینکه یک معجزه بیافرینی باید ساخت کار
کنی و با دیگران سخت رقابت کنی و همچنین باید به اندازه کافی از
خود گذشتگی نشون بدی

با شنیدن جمله ی از خود گذشتگی از زبان خواهرش که هرگز در تمام
عمرش هیچ کاری نکرده بود که نشانی از از خودگذشتگی در آن مشاهده
شود الیسیا نگاه نگران کننده ای به خواهرش انداخت

-متوجه نمیشم

-همونطور که گفتم خیلی پیچیده است برای شروع فقط همینو بگم که
مجبور شدم هویت تورو بدزدم

با شنیدن این جمله الیسیا سرجایشان خشک شد

-هویت منو قرض بگیری؟ چطوری

-چون که من مدرک دانشگاهی نداشتم و فقط این تویی که مدرک
دانشگاهی داری.نیاز داشتم از مدرک استفاده کنم تا رزومه کاریم رو پر

بار تر نشون بدم. برای این که میخواستم تحصیل کرده به نظر برسم
مجبور بودم از هویت تو استفاده کنم اگر از مال خودم استفاده می کردم
به زودی می فهمیدند که مدارک خودم نیست

الیسیا به شدت از رفتار خواهرش از بابت کاری که کرده بود شوکه شده
بود

- اما این کار.....این کار کلاه برداریه تقلبه

-حالا هر چی به هر حال فکر کردم که ارزش امتحان کردن رو داره و
موفق هم شدم اما بعدش با کسی آشنا شدم

-دوباره داری با کسی قرار میزاری؟

دهان الیسیا از روی تعجب و هیجان باز مانده بود بعد از این که نامزده
الکسیا در تصادفی که باعث شده بود برادرشان را از دست بدهند و پیتر
نامزد الکسیا مورد مرده بود و بعد از کشمکش که با پدرش
داشتند الکسیابه شدت ناراحت و عصبانی بود او از تمام مردها دل زده
شده بود الیسیا کاملاً با خواهرش همدردی می شود

-انقدر مشغول بررسی کتم بودی که این حلقه رو ندیدی

الکسیا دستش را دراز کرد و انگشتی که انگشت الماس روی آن بود را

به خواهرش نشان داد دهان الیسیا از تعجب باز ماند

-به این زودی نامزد کردی؟

-به خاطر اینکه حامله ام

-همینطور؟... حامله ای؟

الیسیا به شکم تخت خواهرش خیره شد

-و در مورد هیچ کدوم از اینا تا حالا چیزی نگفتی؟

-بهت گفتم که اوضاع یکم پیچیده است راستش رو بخوای عجله داشت که اون شغل رو حتما بگیرم اما نمی خواستم که در این مورد به هری چیزی بگم... اسم اون هریه و کاملاً یک آقای به تمام معناست و داره ملک ها و زمین های خانواده اش رو اداره میکنه. تمام خانواده اش از من و از این که دارم بچه دار میشم با رضایت استقبال کردند و خوشحالند و کوچکترین احساس ناراحتی از اینکه دارم قبل از عروسی بچه دار میشم ندارند اما نه او و نه خانواده اش نمیتونم درک کنن که چرا مان برای این کار درخواست دادم. و همچنین نمی تونند درک کنند که این همه پول رو برای چی می خوام

الکسیا داری در مورد چی حرف میزنی؟ این کار؟ چه پولی قبول

-کردی

الکسیا روی صندلی آشپزخانه نشست و قبل از جواب دادن چایش را نوشید

-هرگز فکر نمی‌کردم که این و شغل رو به دست بیارم فقط از روی کنجکاوی محض تمام این کار را رو انجام دادم راستشو بخوام بگم این دقیقاً یک کار نیست

الکسیا با حالتی شل و بی رمق روی صندلی مقابل خواهرش نشست

-پس چیه ؟ تو که کار..... غیر اخلاقی انجام ندادی؟ مگه نه؟

-قبل از اینکه بهت بگم می‌خوام خوب به این موضوع فکر کنی که این پول برای مامان چه معنایی میتونه داشته باشه این تنها امید نجات مادر از تمام مشکلات و بدبختی هاشه من از قبل بیشتر پول و خرج تمام بدهی های مادر کردم و تمام کاری که باید می‌کردم این بود که قبول کنم با یک میلیارد روس ازدواج کنم و نقش همسر اون رو ایفا کنم

-اما چرا یه مرد باید نیاز داشته باشه تا همسرش رو بخره؟ اصلاً چرا باید برای این کار پول بده؟ فکر میکردم این روزا دور و بر تمام مردهای پولدار پر از دخترای حریص و طماع ایه که دنبله یه فرصت میگرداند تا اونها رو شکار کنند

-این مرد مورد نظر می خواد که تمام این قضیه ازدواج طبق اصول خاص و یک قرارداد باشه. و همسرش باید با یک سری قوانین خاص موافقت کنه و حتماً باید موافقت کنیه که در آخر کار وقتی که نقشش رو بازی کرد و از او طلاق بگیره. اون دنبال یک زن جذاب، تحصیل کرده و موقر انگلیسی می گرده. برای همین من پا پیش گذاشتم. تقریباً تا اونجا پیش رفتم که به وکیلش گفتم میتونه هردو مونو با همین قیمت داشته باشه

الیسیا اصلاً از این جوک بی مزه خواهرش خوشش نیامد

-پس بذار باهات رک و مستقیم حرف بزنم تو تصمیمگ رفتی با این مرد به خاطر پولش ازدواج کنی؟

الکسیا به شدت عصبانی شد و فریاد زد

-به خاطر مادر بود.... من فقط به خاطر مامان بود که مجبور شدم این کار رو انجام بدم

الیسیا مدتی بی حرکت سر جایش نشست و تمامی این قضایا فکر کرد. تمام کارهایی که خودش اخیراً انجام داده بود: از استعفایش از شغلش از کتابخانه مرکزی لندن و آمدن به این روستا برای کمک کردن به مادرش تماماً از خودگذشتگی بود و همه این کارها را به خاطر مادرش انجام داده بود. دو خواهر به شدت نگران وضعیت جسمی و روحی مادرشان

بودند حالا دیگر تنها سایه ای بی روح و مریض از زنی که در گذشته همواره می‌خندید از مادرشان بجا مانده بود

همسری مهربون تر و از خود گذشته تر از جنی باتلر در دنیا پیدا نمی شد متاسفانه طی ۲ سال گذشته این دو خواهر دوقلو زیر بار تراژدی های خانوادگی خم شده بودند

در تمام آن سال های ناخوشی از تصادف و مرگ برادرشان و همچنین مرگ نامزده الکسیا گرفته تا مریضی پدرشان مادر آنها مانند صخره ای مقاوم از خانواده شان محافظت کرده بود. و اجازه نداده بود که خانواده اش زیر بار غم و اندوه خورد شود. او هرگز فکر نمی کرد بعد از اینکه همسرش از بیماری نجات پیدا کرد او را به خاطر دختری خیلی جوان که همسن دختر های خودش بود رها کند. و تمام بدهی ها را روی شانه خانواده اش بگذارد تجربه تمامی این اتفاقات ناخوشایند روح دو خواهر را ترک داده بود الیسیا در تمام این مدت احساس میکرد قلب خودش هم همراه قلب مادرش می شکند. وقتی که فهمید نمی تواند به پدرش اعتماد کند و پدرش ان مرد مهربان و شایسته ای که همواره وانمود می کرد.. نیست.. بسیار دل شکسته شد و اعتماد اش را به همه از دست داد اگرچه خانه ای که در آن زندگی می کردند متعلق به پدر و مادر مادرشان بود... اما پدرشان بعد از ترک آنها از راه قانونی اقدام کرده من میخواست نیمی از پول فروش خانه را دریافت کند. الیسیا با نگرانی به این موضوع فکر می کرد که تمام آدمها در دام طمع گرفتار می شوند و برای حرص پول به کارهای خطرناکی درست می زنند. طمع پول می تواند انسان ها را به موجودات خطرناکی تبدیل کند طوری که انگار هرگز آنها را نشناخته ای و نمیدانی قرار است در قدم بعدی چه اقدامی انجام دهند. حالا این طور به نظر می رسد که خواهرش الکسیا نیز در دام چنین طمعی گرفتار شده

الیسیا با شدت هرچه تمامتر به خواهرش نصیحت کرد

-تمام پول ها رو بهشون پس بده تو نمی تونی با یه آدم کاملاً غریبه فقط به خاطر پول ازدواج کنی

-خوب منم دیگه الان نمیتونم باهش ازدواج کنم میتونم؟ منظورم اینه که دارم بچه هری رو حمل می کنم. و هری میخواد که تا دو هفته دیگه با هم ازدواج کنیم

الیسیا سرش را تکان داد از این حرف خواهرش اصلاً تعجب نکرد. الکسیا همواره همه کارهایش را با سرعت غیر قابل باوری انجام می داد. از عاشق شدن تا ازدواج و بچه دار شدن این کارها برای او کاملاً نرمال و عادی بود. او گز از صبور بودن خوشش نمی آمد. اگر چیزی مانع رسیدن به هدفش می شد کاملاً مانع را نادیده می گرفت

-تو باید به جای من بر و با اون روسیه ازدواج کنی. یا این که من مجبور میشم سقط جنین کنم

الیسیا با شنیدن این جمله قلب اش از هم شکافت و با سرعت از روی صندلی بلند شد و صندلی با صدا روی زمین افتاد

-به خاطر خدا..... داری در مورد چی صحبت می کنی؟ من بهالین آدم عجیب و غریب ازدواج کنم؟ سقط جنین؟ این چیزیه که تو میخوای؟

الکسیا قیافه ترش رویی به خودش گرفت و گفت

-نه البته که این چیزی نیست که من می خوام الی اما چه راهه دیگه ای

دارم؟ من یه قرارداد کاملاً قانونی را امضا کردم و مبلغ بسیار زیادی پول درازاش گرفتم بیشتر پول ها رو خرج کردم بنابراین نمیتونم پول پس بدم با این حساب چه چاره ی دیگه ای برام میمونه؟

الیسیا با شنیدن این جملات رنگش پرید و با صدای لرزان گفت

-خرجش کردی؟

-بیشترش رو برای مامان خرج کردم. خیلی خوب.... باشه شاید کمی هم از پول ها رو خرج ماشین و یک کمی هم خرج لباس ها و بقیه چیزا کرده باشم. اون موقع داشتم به این قضیه فکر می کردم که با این از خود گذاشتگی که دارم انجام میدم. حقه قانونیمه که یک کمی هم خودم رو لوس کنم و برای خودم خرج کنم. هرچی نباشه این قضیه در مورد من بود و نه در مورد تو. این من بودم که به کمک مامان اومدم. منظورم اینه که تو فقط اینجا نشستی و جوری رفتار می کنی انگار که از همه این قضایا شکه زاده ای. برای مامان چه کاری انجام دادی جز اینکه اینجا بشتی و دستها رو از روی استرس به هم بمالونی و قرض های بانک رو بشماری. این من بودم که دست به اقدام زدم و جرات نداری که نگاه تحقیر آمیزی بهم بکنی فقط به این خاطر که برای نجات خانواده حاضر شدم که با یک میلیارد از دواج کنم بهم بگی که فقط به خاطر پول از دواج کردم پول چیزیه که تمامی درد ها رو شفا میده

هر ثانیه که الکسیا عصبانی ترمی شد رنگ الیسیا بیشتر می پرید. با سنگینی دوباره سر جایش نشست

-من با حقارت بهت نگاه نمیکنم تو حق داری تو کاری رو انجام دادی که من هرگز انجام نمی دادم. بله ما واقعاً به طور ناامیدانه ای به

پول احتیاج داریم

خواهرش به صورت التماس امیزی و دستهایش را به هم کوبید

- به نظرت من لیاقت خوشبختی رو ندارم؟

-هرگز بهش شک نداشتم

-هرگز فکر نمی‌کردم که بعد از پیتر بتونم خوشبختی رو پیدا کنم فکر می‌کردم دیگه زندگی برام تموم شده. که من می‌بایست توی او ماشین با اون می‌مردم. اما حالا با هری ملاقات کردم و همه چیز دوباره خوب شده من عاشقش می‌خوام باهاش ازدواج کنم می‌خوام ازش یه فرزند و خانواده داشته باشم. دوباره زندگی مو به دست آوردم و دوست دارم از زندگیم لذت ببرم

الیسیا که به شدت از شنیدن این جملات متاثر شده بود دست هایش را دور بدن خواهرش حلقه کرد و او را دل‌داری داد

-البته که لیاقت خوشبختی رو داری..... البته که لیاقت داری عزیزم

-اما اگه هری بفهمه که چه کاری انجام دادم دیگه هرگز با من کاری نخواهد داشت. این قضیه زندگیمون رو خراب میکنه او هرگز درک نمی‌کنه که من چه کاری برای خانواده ام انجام دادم و هرگز منو برای این کار نمی‌بخشه و او مرد کاملاً صادق و راستگویی

الیسیا ناگهان احساس کرد که در یک موقعیت مشابه قدیمی قرار گرفته
وقتی که اندوچه بودند. الکسیا هواره در موقعیتی گیر می افتاد و این
الیسیا بود که او را از دام مشکلات نجات میداد. بیشتر از یک بار
الیسیا به خاطر اشتباهی که الکسیا انجام داده بود سرزنش می شد.
الکسیا با این که با دل و جرئت به نظر می رسید اما وقتی که با
مشکلات واقعی روبرو می شد بسیار شکننده بود و نمی توانست از پس
مشکلات واقعی بر بیاید

-مطمئنی که هری نباید در مورد هیچ کدام اینا چیزی بدونه؟

-گوش کن الی اگه سرو کله ام پیدا نشه و با اون روسیه ازدواج نکنم
مجبور میشم که تمام پول رو پس بدم و من نمیتونم اینکارو بکنم. فکر
می کنی مردی مثل سرجی آنتونویچ میزارم آن به راحتی از زیر این
قضیه قصر در برم؟ فکر میکنی میزاره به راحتی این همه پول ازش
بدزدم و فرار کنم؟

-سرجی آنتونویچ؟ میلیاردر مافیایی روس؟ اون کسیه که میخواهد یک
همسر استخدام کنه؟ خدای من....اون همیشه دوروبرش پر از مدلها و
بازیگر های زیبا و مشهوره. آخه چرا باید به یک زن پول پرداخت
کنه تا اون رو رازی به ازدواج کنه؟

-به خاطر اینکه زمانهای خیلی قبل یک بار ازدواج کرده و ازدواج
موفقی نبوده این بار می خواد یک ازدواج کاملاً دقیق داشته باشه که
کاملاً بر مبنای قوانین تجاری بنا شده باشه من دیگه چیزی بیشتر از این
نمی دونم

الکسیا از نگاه کردن به چشمان خواهرش امتناع می کرد. و نگاهش را

روی میز جلوی رویش ثابت کرده بود

-این تمام چیزی بود که و کیلاش بهم گفتن و گفتن که دیگه نیاز نیست چیزی بیشتر از این بدونم فقط همین قدر کافی که بدونم این یک شغله شاید یکم متفاوت تر از شغلای دیگه باشه اما تمام آن بر مبنای قوانین کاری بنا شده

الیسیا تکرار کرد

-یک شغل

نگاه درون چشم مان بزرگ اش نشان می داد کاملاً با این قضیه مخالف است

-اگه به جاش تو با آنتونیو ازدواج کنی من میتونم با خیالی راحت باهری ازدواج کنم. ما پول رو نگه میداریم و مامانم خوشحال و راضی میشه و میتونه به زندگی نرمال قبلیش برگرده..میدونی این یارو روسه رو ندیده. هرگز نمیفهمه که جامونو با هم عوض کردیم. هرگز هنوز من نمیتونه حدت بزنه کسی که برای مصاحبه شغلی رفته تو نبودی

-هیچکدوم این چیزا مهم نیست. تمام این کارا دیوونه کننده است و من نمیتونم این کارو انجام بدم

الیسیا سنگینیه باری که خواهر دوقلویش روی شانه هایش گذاشته بود را احساس می کرد و نمی توانست آن را تحمل کند

-اما من با نام تو درخواست دادم این تویی که وکیلا به دنبالت میان و اگه طبق قرارداد عمل نکنی طبق قانون با تو برخورد و تورو زندانی می‌کنند

الیسیا داشت تمام صبر و حوصله اش را از دست می داد و به شدت عصبانی می شد

-اهمیت نمیدم که چه کار کردی. من هیچ قراردادی رو امضا نکردم

-خیلی خوب می تونی این قضیه رو این طوری در نظر بگیری که این تو بودی که قرار داد رو امضا کردی چون من امضای تو را جعل کردم. متاسفم و اما هردوی ما تا گردن توی این قضیه گیر کردیم ما توانایی این رو نداریم که پول رو پس بدیم و به هر حال باید این کارو بکنیم؟ ما چاره دیگه‌ای جز انجام این کار برای نجات دادن خونه و مادر مون نداریم. در این موقعیت کاملاً غیر ضروری و غیر منطقی به نظر میرسه که بخواهیم وام بگیریم

-به هر حال مادر نمیتونه از پس پرداخت بدهی وام بر بیاد و دیگه چیزی نداریم بفروشیم

تمامی اسباب و وسایل نفیسی که داشتند را قبلاً فروخته بودند الیسیا خودش چند تکه جواهر کوچک داشت که خیلی وقته پیش آنها را فروخته بود. حالا خانه شان دیگر کاملاً خالی از اسباب و وسایل شده بود و اگر چه خانه شان را برای فروش گذاشته بودند اما کسی مایل به خرید نبود. قطعاً اوقات سختی را می‌گذراند

آلیسیا ناگهان ایستاد

-به مامان قول دادم اگه بارون بیاد میرم دنبالش

الیسیا پشت ماشین قدیمی مادرش نشست و پایش را روی پدال گاز گذاشت همانطور که جلوی مغازه قدیمی مادرش ماشین را متوقف می کرد. نگاهش به دختر مو مشکی که دامن

کوتاه و چتر زیبایی بالای سرش گرفته بود افتاد. تمامی زنگ های خطر در ست به صدا درآمدن چون که او معشوقه پدرش بود مگی لینز همانطور که مگی در انتهای خیابان ناپدید می شد الیسیا به سرعت از ماشین پیاده شد و به طرف مغازه دوید اما در قفل بود

از زن بلوند قد کوتاهی که در را برایش باز کرد پرسید

-اون زن اینجا چکار داشت؟

-اوامده بود که با من صحبت کنه

چشمان مادرش از شدت گریه قرمز شده بودند و قیافش به نظر پیرتر می رسید

-گفت دلش نمیخواد بیاد توی خونه واسه همین منتظر مونده تا ما مغازه رو ببندیم

الیسیا از رفتار نرم و مهربان مادرش درباره ان زن کاملاً خشمگین بود به نظر او همین که پدرش با کسی دیگری رابطه داشت بندازه کافی بد بود اما این که به دوست دخترش اجازه بدهد تا به مادرش آسیب برساند کاملاً بی رحمانه بود

-نیاز نیست با مگی صحبت کنی اون مشکل پدره نه مال تو اگه دفعه دیگه پیشت اومد بهش بگو دماغش رو از کارهایی که به او مربوط نیست بیرون بکشه

مادرش زمزمه کرد

-او گفت به تعویق انداختن زمانه بازپرداخت سهم پدر از خونه و بدهی ها مون فقط باعث میشه که بیشتر توی بدهی فرو بریم

-چی می خواست؟

الیسیا پیش مادرش رفت و به آرامی دستمالی را که میان انگشتانش میچرخاند از او گرفت

-پول... چیزهایی که او گفت خواسته های پدر و اگرچه دوست نداشتم اونها رو بشنوم اما تمام حرفهایی زد که درست بود این رو قانون میگه که ما هر چی داریم باید نصفش به او تعلق بگیره. اما چیز زیادی نداریم که به پدرت بدیم چون که حتی یک نفر هم برای خرید خونه نیومده مگه نه؟

-نباید به اینجا می اومد تو نباید با او صحبت میکردی

او زن جوان و با دل و جراتیه اما من از او نمی ترسم ایسیا و تو نباید -
خودتو با تمام این قضایا درگیر کنی تا جایی که به من مربوط میشه
پدرت میتونه با مگی ازدواج کنه یا یک خانواده دیگه تشکیل بده این
اتفاقات تمام مدت می افتد

-پس اگه تو هم همین الان و به این زودی طرفه یکی از پدر یا مادرت
رو نگیری به نفعته

چشمان مادرش پر از اشک شد و ایسیا دستان او را محکم در دست
خودش گرفت

-مامان من تو رو خیلی دوست دارم از اینکه ناراحت میبینمت متنفرم

مادرش لبخند ضعیفی زد

-با مرور زمان حال خوب میشه همنطور که مگی گفت تمام این قضایا
را فراموش می کنم اما من هنوزم عاشق پدرتم و این بدترین چیز در
مورد تمام این اتفاقات است به نظر میرسه نمیتونم احساساتمو درباره او
خاموش کنم

ایسیا دستانش را به حالت محافظت دور زن بزرگتر حلقه کرد. همان
طور که خاطرات روزهای شیرین تر را بیاد می آورد احساس
می کرد پایه پای مادر قلب او هم دارد میشکند. این منصفانه نبود مادری
که در تمام طول عمرش از او محافظت کرده بود حالا خانه و همه

چیزش را از دست بدهد چرا که با این کار مادرش تقریباً همه چیزش را از دست خواهد داد. او دیگر نمی تواند اینگونه به زندگی ادامه دهد

-الکسیا برگشته خونه مامان و خبرای خوبی با خودش آورده او با یک مرد آشنا شده و رابطه شون جدیه. نگهان مادرش با تندى چرخید و چشمان مشتاقش را به الیسیا دوخت

-واقعاً این کارو کرده؟

-بله و من الکسی را هی پیدا کردیم که باهاش می تونیم تمام مشکلاتمون رو حل کنیم. شاید دیگه نیازی نباشه خونه رو بفروشیم

-این امکان پذیر نیست

-معجزات همیشه اتفاق می افتند

و برای لحظه ای به اینکه با نقشه خواهرش موافقت کند و همه را نجات دهد فکر کرد. او خواهر عاقل تر بود کسی که کسی که هرگز ریسک کنرداما برای او خانواده از هر چیز دیگری مهمتر بود و به طور مایوسانه ای دوست داشت تلخی ها و ناملایمات طلاق را برای مادرش کمتر کند به چهره مادرش نگاه کرد که ناگهان رگه هایی از امید در آن پدیدار شد

یعنی او حالا می بایست با سرجی ازدواج می کرد ؟ از امیدی که به مادرش داده بود احساس گناه می کرد. در طول رانندگی کوتاهی که تا

خانه داشت الیسیا در طول راه مدام با خودش در جدال بود

به محض این که در را باز کرد الکسیا به او کمک کرد تا هر چه سریعتر تصمیمش را بگیرد

-وقتی بیرون بودی و کیل این یارو روسیه با هم تماس گرفت سرجی انتونویچ تصمیم گرفته قبل از ازدواج با هم ملاقات کنیم. حالا دیگه تصمیمش با تو که میخوای به مامان کمک کنی یا نه ؟

الیسیا به این فکر میکرد که خواهرش با مرد دیگری رابطه دارد و دلش می خواهد با ازدواج کند. و همچنین نمی تواند قید فرزندش را بزند. اما الیسیا کس دیگری را در زندگی نداشت. اگر قبول می کرد با آنتونیو ملاقات کند می تواند تمام خانواده را نجات دهد

زمانهای خیلی خیلی قبل به طور مخفیانه عاشق نامزد خواهرش پیتر بود وقتی به این موضوع پی برد سعی می کرد با مردهای متفاوت قرار بگذارد تا فکر پیتر را از سرش بیرون کند. اما او با مرد های مدرن و امروزی نمی توانست کنار بیاید و در کنار آنها احساس اضطراب می کرد برعکس خواهرش الکسیا که دوست داشت با مردهای متفاوت قرار بگذارد. و هر روز با مرد متفاوتی باشد الکسیا بیشتر عمرش را تنها بود

واقعا خانواده اش برای الیسیا از هر چیز دیگری مهم تر بود زمانی که مجبور بود تنها گوشه ای بایستد و خانواده اش را تماشا کنند که از هم فرو می ریزد ... عمیقاً زجر می کشید اما حالا الکسیا دکمه تغییر اوضاع خانواده را در دستان الیسیا گذاشته بود آیا آنقدر قوی بود که دکمه را فشار دهد؟ و کاری را انجام دهد که کاملاً مخالف تمامی قوانین اخلاقی و روحیه اش بود؟ آیا این حقیقت که بشخصه قرارداد را امضا

نکرده بود از بار گناهش می کاست؟ و حالا که این قدرت در دستانش بود تا خانواده اش را نجات دهد می توانست به ان پشت کند؟ و همه چیز را نادیده بگیرد؟

پول نمیتواند پدرش را به خانه برگرداند و از غم و اندوه مادرش او را نجات دهد اما می توانست آینده مادرش را تضمین کند با این امید خوشبینانه الیسیا تصمیم گرفت تمامی صداها را دیگر ذهنش را خاموش کند

اینکه وانمود کند همسر مرد دیگری است برایش یک چالش بود اما آرامش مادرش ارزش این کار را داشت. با گرفتن این تصمیم الیسیا به سمت خواهرش برگشت و جوابی را که خواهرش منتظر شنیدنش بود را به او داد

.....

سرجی در حالیکه اخمی به پیشانی داشت.. آن روز صبح عکس هایی را که در دست داشت .. حداقل برای دهمین بار مرور کرد. چهره ای پس از چهره دیگر را مورد بررسی قرار داد.. الیسا بارتلت خیلی جذاب بود اما متاسفانه نمی توانست کیس مورد نظر او باشد. سرجی که هرگز قبلا از عدم قدرت تصمیم گیری رنج نمی برد. الان کاملا مردد بود. تازه متوجه شده بود که وکیلش زیاد در مورد پیشینه عروس آینده او تحقیق نکرده. اما مطمئن شد قبل از این که بیشتر از این پیش بروند.. آن از قلم افتادگی را جبران کند. اما اگر با خودش صادق می بود.. در یک کلام

مشکل اصلی اش این بود که دخترهای بلوند و لاغر مردنی بنظرش جذاب نمی‌آمدند

مصاحبه این دختر را خوانده بود و پرونده روانشناسانه او را مورد بررسی قرار داده بود و هر چقدر بیشتر در مورد او میدانست کمتر دلش می‌خواست با او ازدواج کند. حتی اگر به صورت موقتی باشد.. مشکل اینجا بود که او تمامی گزینه‌هایی که سرجی دلش می‌خواست بخورد را قبول کرده بود... از آن جهت کارمندانش کار را به صورت فوق العاده ای انجام داده بودند.. نمی‌توانست انکار کند که او دختر جذابی است.. تحصیل کرده و فرهیخته.. و همچنین برازنده بود اما مطمئن سرجی مهمترین ملاک را از قلم انداخته بود. آنقدر در مورد ظاهر بیرونی طرف مقابل نگران بود که به اخلاقیات درونی اهمیتی نداده بود و کاملاً مشخص بود که الیسیا: خودخواه.. بی نهایت سطحی نگر.. و برخلاف مدرک دانشگاهی که دارد بسیار احمق و در قسمت احساسات مانند کوه یخی سرد است

با این حال از کی تا کنون در رابطه با زن ها به احساسات اهمیت می داد؟ این را با حالت تمسخر امیزی از خود پرسید. اما از طرفی دیگر او هرگز قبلاً با این همه حقیقت بی نظیر در مورد شخصیت یک زن رو به رو نشده بود و به علاوه یلنا آدمی نبود که کسی بتواند او را گول بزند و تقریباً با یک نگاه می توانست حقیقت زشت را زیر ظاهری زیبا تشخیص دهد برای همین بود که سرجس تصمیم گرفت... عروس انتخابی اش را مستقیم و به صورت رو در رو ببیند به جای آنکه.. همچنین ریسک پر خطری را به جان بخرد و بدون اینکه بداند او چطور آدمی است و با شخصیتش آشنایی پیدا کند ازدواج کند.. نمی خواستی چیزی را به دستشانی و اقبال بیاندازد.. اگر او از نزدیک آن چیزی نبود که سرجی در نظر داشت میتوانست هر زمانی که دلش

می‌خواهد.. قرارداد را فسخ کند. زیر لب فحش داد. ایا تمام نقشه هایی که به دقت آنها را چیده بود به یکباره ویران می شوند؟

.....

-این من نیستم

الیسیا آهی کشید تصویر خودش در آینه را با نگاهی انتقاد آمیز بررسی می‌کرد

-تو قرار نیست که خودت باشی-قراره من باشی-حداقل وقتی که یکی نگاهت میکنه

الکسا با حالت غضبناکی از او انتقاد کرد

-و تو قرار نیست که یه لباس افسرده کننده بنجول بپوشی اونم وقتی که قرار بوده من برای عروسی. یک کمد لباس تازه انتخاب کنم و پولش هم به هم پرداخت شده باشه. من خیال دارم تمام لباس هام رو بهت بدم تا بپوشی

آلیسیا در حالی که لحن بی میل درون صدای خواهر دوقلویش را شنید

- من لباس های تورو نمیخوام اونا هم استایل من نیستن

خواهر اهل مدش بالحنی ترشح رویانه پاسخ داد

-تو لباسهای ارزان راحت می پوشی و این چیزی نیست که یک مرد ثروتمند انتظار داره. اگه قراره این نقش رو بازی کنی باید ظاهرت رو هم درست کنیم تا به نقشت بخوره

-اگه یه دوتا بال به این لباس اضافه کنی مثل این پریهایی به نظرمیام که از درخت کریسمس افتادن

با ترس به خودش خیره شد چرخید و دامن کوتاه لباس بالاتر رفت. لایه زیرین صورتی رنگ را به نمایش گذاشت لباس واقعا ناراحت کننده به نظر می رسد همچنین کفش های پاشنه بلندی که پوشیده بود باعث می شد که مجبور شود قدم های ریز روی پنجه بردارد اندام او از خواهرش انحنای بیشتری داشت سینه هایش پر تر و باسنی برجسته تر داشت

-این لباس برای من کوچیکه

-اشکالی نداره من از تو خیلی لاغر ترم نباید انتظار داشته باشی به همان اندازه که به تن من زیبا و قشنگ به نظر می رسن به تن تو هم

قشنگ بشینه. به یاد داشته باش که اصلاً باحال نیست که شکمت رو پر از غذا کنی وقتی دور و برت یه عالمه غذا میبینی

سپس ادامه داد

-می تونی لباسهای منو برداری هرچه که نباشه من دیگه حامله ام و دیگه اینا اندازه تنم نمیشن. فقط مطمئن شو اون کت رو گم نمیکنی یا یه جایی نمیزیاری.. این روزا همه جا دزد پیدا میشه

مردی بسیار قد بلند با شانه های خیلی پهن به در آپارتمان الکسا آمد تا اعلام کند که یک ماشین بیرون منتظر الیسیاست. الکسا بسیار مواظب بود که دیده نشود. مرد دارای لهجه ای بسیار غلیظ و انگلیسی او بسیار ضعیف بود. تمامی تلاشهای اولیه آلیسیا برای اینکه از زبان او بفهمد چه مدت است برای این مرد کار می کند.. اسمش چه بود.. و قرار است کجا بروند ..همگی بر باد رفت . با این حال در طول مسیر او به سمت صندلی مسافر چرخید.. شیشه محافظتی را پایین کشید و به سمت خودش اشاره کرده و گفت:

-بوریا

مثل اینکه فهمیده بود الیسیا دلش می خواهد نامش را بداند

الیسیاه با خوشحالی گفت

-الیسیا

او به شدت تلاش می‌کرد تا مغلوب اضطراب و لرزشی که سعی داشت در کل بدنش پخش شود ..نشود

ماشین بیرون یک کلپ شبانه ..جایی که تعداد چشمگیری از زنان و مردانی که طبق آخرین مد روزلباس پوشیده بودند برای وارد شدن صف طولانی تشکیل داده بودند ..ایستاد . بوریبا با حالتی محافظتی کنار او ایستاد و او را از در پشتی به داخل راهنمایی کرد. الیسیا جلوی رختکن ایستاد ...همه جا را مورد بررسی قرار داد و کتش را از تن بیرون آورد ..تمام عزمش را جزم کرده بود که هیچ ریسکی را در مورد کت خواهرش قبول نکند بوریبا شروع کرد به سخنرانی طولانی اما آلیسیا آنقدر باهوش نبود که بفهمد بوریبا دارد چه چیزی را به الیسیا می‌گوید ..تصمیم گرفت کتش را بدست او دهد

از ملازمه ای که داشت به سختی داخل دستمالی سرفه میکرد و درگوشه ای پشته پیشخوان ایستاده بود پرسید

-حالت خوبه؟

-سرماخوردگی وحشتناکی گرفتم و اینجا هواش واقعاً منجمد کننده است

دخترک به طرز ناراحت کننده ای شروع به سرفه کرد. و الیسیا بسیار
برایش متاثر شد. زمانی که هنوز دانش آموز بود کارهای نیمه وقتی که
دستمزد اندکی در ازای آن دریافت می کرد انجام می داد تا بتواند در
خرج منزل به خانواده اش کمک کند.

.....

سرجی در حالیکه تیم محافظتی اش او را احاطه کرده بود در اتاقی
خصوصی داشت از یک تلویزیون پلاسمای صفحه تخت فوتبال تماشا
می کرد. به محض اینکه عروس آینده اش در حالی که بوریا او را
اسکورت می کرد.. از در وارد شد.. بازی را کاملاً فراموش کرد. و
کلمات نا آشنایی مانند خیره کننده و برازنده .. مدت زمان اندکی افکار
معمولاً خسته کننده او را درخشان کردند. سرجی از اینکه الیسیا زیاد به
عکسهایش شباهت نداشت یکه خورد. او ..رو در رو بسیار جذاب تر
بود در حقیقت به طور وحشتناکی با چشمانی سبز آبی دلفریب بنظر می
رسید. او ریز جثه بود و لباسی که پوشیده بود توجه را به کمر کوچک
و همچنین انحنای زیبای بالای آن جلب می کرد. توجه سرجی فوراً
روی لبهای برجسته و خوشحالت اش متمرکز شد و سپس روی سینه
های خوش فرمش افتاد. بدن سرجی با دیدن الیسیا روبرویش فوراً
واکنش نشان داد

و حالت بدنش آن حس سرما و اذیتی که قبلاً در مورد عروسی داشت را
همانجا و همان لحظه پاک کرد. بنظر می رسید عکس ها به نحوی در

مورد او دروغ گفته باشند . او واقعا جذاب بود مانند این بود که افریده شده تا تمام وقتت را با او در تخت خواب بگذرانی .

.....

زمانی که الیسیا مرد بزرگ جسته و برنزه ای که روی مبل با حالتی مالکانه نشسته بود را دید . بدنش بی حرکت شد . می بایست خودش را مجبور کند که به جلو قدم بردارد . با حرکاتی آرام و نرم مرد روبرویش سرپا ایستاد . بیشتر از ۱۹۲ سانتیمتر قد و ماهیچه .. جلوی چشمش راست ایستاده بود و با نگاهی معذب کننده او را ورنده می کرد .. به طرز چشمگیری خوش تیپ و خوش سیما بود .. موهای براق و مشکی اش از روی چهره برنزه اش به عقب کشیده شده بودند و حالت دماغش تکبر و گونه هایش گستاخی را القا می کردند . مرد هایی مانند او که نمونه کاملا مشخصی از مردانگی بودند این روز ها در حال کمتر و کمتر شدن بودند . همانطور که چشمانی خیلی تیره در چشمانش خیره شده بود ضربان قلبش به سرعت بالا رفت .. و تمامی اعصاب بدنش زنده شدند .

سرجی زمزمه کرد

-بیا بشین اینجا

لهجه اش طوری بود که انگار سیلابهای کلمات را با تمرکز خاصی ادا میکرد

-دارم بازی تیمم رو تماشا می کنم فوتبال رو دنبال می کنی؟

آلیسیا در حالی که حالت چهره اش را به دقت مورد بررسی قرار می داد
اعتراف کرد

-نه...نه واقعا

لباس طراحی شده مشکی به تن داشت که آستین هایش را تا آرنج بالا
زده بود و همچنین شلوار مشکی که از پارچه های مرغوب طراحی شده
..بکتش روی میز کناری قرار داشت و کرواتش مانند این بود که هر
لحظه در خطر باز شدن است . آلیسیا با یک نگاه می توانست بگوید که
مرد نامرتبی است . احتمالاً حد تحملش برای چیزهایی که او را محدود
می کنند ..بسیار کم است . هاله انرژی که اطرافش را در بر گرفته بود
مانند طوفان در فضای اتاق می پیچید و او را در بر می گرفت . با یک
نگاه می توانستی بفهمی که آدم با قدرتی است و زبان بدش از اقتدار و
سلطه گری حکایت می کرد

سرجی که به زنانی خو گرفته بود که برای تحت تاثیر قرار دادن او مدام
از فوتبال سخن می گفتند.. با آن پاسخ بی خیالی که آلیسیا به او داد
متحیر ماند

-تو از فوتبال خوشت نمیاد؟

دوباره سوالش را تکرار کرد تا به او یک شانس دیگر بدهد تا نظرش را تغییر دهد و خودش را در نظر او شیرین کند

-هرگز در موردش فکر نکرده بودم ..به هر حال من یکی از اون دخترایی نبودم که توی مدرسه دوست داشتند فوتبال بازی کنن

الیسیا با اعتماد به نفس جلو آمد و کت او را از روی کاناپه برداشت ..آن را مرتب تا زد و گوشه ای قرار داد ..سپس خودش سر جای آن نشست .. بندی که روی زمین بود واقعا اعصابش را خورد می کرد اما الیسیا جلوی خودش را گرفت تا خم نشود و آن را بردارد ..هرچه که نباشد خدمتکار او نبود.

-من از دخترای اهل ورزش نبودم

الیسیا دختری کوچک و ظریف بود و تصویر او در زمین فوتبال واقعا خنده آور بود.سرجی با حالتی آمرانه انگشت هایش را به هم زد ..مانند سلطانی که در دربار حکومت می کند.. فوراً خدمتکاری جلوی در ظاهر شد و با عجله نزد او آمد تا سفارشش را بگیرد ..گارسنی با بطری بزرگی از راه رسید و برای شان نوشیدنی ریخت الیسیا یک لیوان نوشیدنی قبول کرد ..و آرزو می کرد ای کاش می توانست یکی از هزاران سوالی که نوک زبانش بود را بپرسد.. اما دلش نمی خواست خودش را احمق جلوه دهد و خانواده اش به خاطر عدم توانایی او شانسشان را از دست بدهند . همانطور که سعی می کرد در مقابل مزه تیز نوشیدنی چهره اش را در هم فرو نبرد.. یک جرعه نوشید

سرجی با کنایه پرسید

-از ودکا هم خوشت نمیاد؟

در تعجب بود که چرا این دختر تا این اندازه سختی گیر است. او صاف با بدنی منقبض لبه ی مبل نشسته بود و فاصله مشخصی را به دقت با او حفظ میکرد. با شنیدن این جمله-که قویا مشخص می کرد او اصلا انطوری نیست که سرجی انتظارش را داشت- الیسیا بهتر دانست سرش را عقب ببرد و یک نفس نوشیدنی را سر بکشد. مانند این بود که دارد آتش را از گلایش پایین می برد و پیش خودش فکر کرد که دیگر گلایش هرگز مثل قبل نمی شود. بطری دیگری به همراه جامهای تمیز رسید

سرجی با تنبلی به او گفت

این یکی رو امتحان کن ببینم مناسب ذائقه ات هست- این یکی -اسکاتلندیه

- من خوبم-من زیاد نوشیدنی نمی نوشم

الیسیا به فشردن لیوان دست اش ادامه داد تا اجتناب کردن از قبوله نوشیدنی جدید برایش آسانتر شود

-باید تا موقعی که جوانی و میتونیاز نوشیدنی لذت ببری

آلیسیا در تعجب بود که از این نصیحت چه نتیجه ای بگیرد. منظورش چه بود؟ که به محض اینکه قرارداد را امضا کند و همسرش شود دیگر نمی تواند نوشیدنی بنوشد؟ فریاد و غوغایی که از مردان داخل اتاق برخاست سپس همه تماشایان درون تلویزیون نظر او را به خود جلب کرد

-اوه یک نفر گل زد مگه نه؟

این را با صدای هیجان زده و شادی گفت و آن جمله عجیب او را فراموش کرد. کاملاً مشتاق این بود که بتواند یک مکالمه عادی و نرمال داشته باشد. لازم نبود کسی به او بگوید که خواهرش الکسا اینگونه مانند یک موش ترسو کنار این مرد ساکت نمی نشست

-...چقدر هیجان انگیز

سرجی به نرمی به او گفت

-السیا این تیم مقابل بود که گل زد نه تیم ما

گونه هایش به آتش کشیده شدند

-اوه خدای من

سرجی انگشتان بلندش را به دور مچ ظریفی که دسته ی مبل را محکم گرفته بود حلقه کرد و او را کشید تا فاصله بینشان را از بین ببرد

-داری چیکار می کنی؟

دهان آلیسیا باز مانده بود. فوراً ترس تمام بدن او را فرا گرفت. سرجی که دیگر نمی توانست خودش را کنترل کند او را مستقیم نزد خودش کشید و با انگشتانی ماهر دسته ای موی طلایی را از جلوی چشمش کنار زد. نفسهایش به شماره افتاده بودند. این واکنشی از روی سرگرمی یا لاس زدن که از یک زن با تجربه انتظارش را داشت نبود. حالا دیگر کاملاً مجذوب شده بود. با لحنی استهزاء آمیز گفت

-تو چی فکر می کنی؟

نگاهش با نگاه تیره و شهوت آلودی برخورد کرد. احساس انقباضی در شکمش به وجود آمد که باعث شد سر جایش با ناراحتی جابه جا شود آلیسیا به او خیره شد میترسید هرگونه تلاشی در جهت عقب نشینی تاثیر محرکی روی طبیعت غالبش داشته باشد. مانند اینکه او را به مبارزه طلبیده و به چالش کشیده نفسش ناهموار شد ... آلیسیا می دانست چه اتفاقی دارد برایش می افتاد و اصلاً از آن خوشحال

نبود. بدنش مجذوب سرجی شده بود نه ذهنش.. این را با عصبانیت به خودش گوش زد کرد.. در جریان اغوا کننده ی میل و کششی که به او هجوم آورده بود ذهنش هیچ نقشی نداشت

سرجی با صدای گرفته گفت

- تو خیلی سکسی هستی

یکی از انگشتان بلند و کشیده اش روی لب پایینی او که مانند توت فرنگی شهوت انگیز به نظر می رسید کشیده شد. همزمان بدن گرسنه اش به طور دردناکی واکنش مشتاقانه ای نسبت به عطر بدنش که آنقدر به او نزدیک بود داد

-امشب با من به خونه بیا... چرا باید منتظر بمونیم؟

چشمان دریایی اش حتی گشاد تر شدن و با حالت مدافعانه ای مژه هایش را پایین آورد

آنها تنها چند دقیقه بود که یکدیگر را دیده بودند و او احساس می کرد که الیسیا مشتاق است امشب با او به خانه برود؟ آیا از او انتظار داشت تا با او خوابد؟ و واقعا لازم است از او بپرسد که چرا باید برای روز عروسی صبر کنند؟ اگر اکنون الکسا کنار او نشسته بود.. الیسیا حتما خواهر دوقلویش را خفه میکرد. الکسا دقیقاً چه نوع قراردادی به جای او بسته بود؟ و حالا الیسیا چگونه می توانست به او جواب منفی بدهد و او

را به چالش بکشد و همزمان سعی کند تا خودش را به عنوان یک دغلباز لو ندهد؟

اتمسفر اطرافشان به طرز خطرناکی سنگین تر شده بود. زمانی که الیسیا با این افکار وحشتناک در جدال بود سرجی او را به سمت خودش کشید و لب های گرسنه اش را روی لب های او کوباند. بوسه از شکر شیرین تر و از آتش هم داغ تر بود. در جواب .. بدن الیسیا مانند گدازه های آتشفشان داغ شد و انرژی ناشناخته ای سراسر بدنش را فرا گرفت هرگز قبلاً بر اثر یک بوسه چنین احساسی نکرده بود و قدرت این بوسه او را شوکه کرد. سرجی لب های الیسیا را با لب هایش باز کرد و با زبان حرکات نرم و اغوا کننده ای که باعث می شد الیسیا به خاطر شرورانه بودن آن حرکات وحس خواستن بدنش به لرزه درآید انجام می داد. انگشتانش میان موهای ابریشمی مشکی اش فرو رفته بودند اما دلش میخواست به او نزدیکتر شود . دلش میخواست کامل خودش را به بدن عضلانی و قوی او بچسباند

-کافیه میلایا مویا

سرجی او را عقب کشید و به دقت چهره ی قرمز رنگ و چشمانش را که تمرکز کافی نداشتند بررسی کرد و به نظر می رسید که از نتیجه کار راضی است. عروس او واقعاً جذاب و با احساساتی آتشی بود ... از زنی که می توانست کامل خودش را در بازوهای او فراموش کند خوشش میامد. از همین الان می توانست آن بدن کوچک و اغواکننده را تصور کند که روی تخت خوابش دراز کشیده. ازدواجی که با ترس و وحشت آن را شروع کرده بود حالا به نظرش جذاب و خوشایند می آمد. از همین حالا این قول را به خودش می داد که باردار کردن

همسرش عملی کاملاً مفرح و دلکش است.

الیسیا با حالتی از خود بی خود چند بار چشمانش را باز و بسته کرد
آماده نبود قبول کند به او اجازه داده اینگونه او را ببوسد و باعث شود
که نفسهایش به شماره درآیند آنهم بدون هیچ دلیل خاصی. او کاملاً گیج
بود.

-بازی

سرجی طوری زمزمه می کرد که انگار در آن لحظه تنها چیزی که در
دنیا اهمیت دارد بازی فوتبال است.

الیسیا تقریباً یکی از بطری های روی میز را برداشت و با آن
میخواست کله ی سرجی را بشکند... او داشت در مورد فوتبال صحبت
می کرد. آیا فوتبال از او مهمتر بود؟ لب های نرم وورم کرده اش مانند
بندی فولادی محکم به هم بسته شدن. با صدای شیرینی زمزمه کرد

-از مردی که اولویت هاش رو به خوبی مشخص میکنه خوشم میاد

سرجی ممکن بود احساس کند که دارد به او کنایه میزند ..اگر که
همواره زنها مشغول تحت تاثیر قرار دادن او نبودند.. به جای آن که به
او شلیک کنند.

دوباره توجهش را به صفحه تلویزیون معطوف کرد

-وقتی بازی تمام شد تو رو می برم به کلوپ شبانه

رنگ گونه های آلیسیا پررنگتر شد.... به صفحه تلویزیون خیره شد و با حالتی بچه گانه آرزو کرد که ای کاش تیم او ببازد. الیسیا به او اجازه داده بود که در اتاقی پر از مرد او را ببوسد.... کاملاً فراموش کرده بود که کجاست.. همراه چه کسی است و قرار است نقش چه کسی را بازی کند. چگونه می توانست با مردی که بزحمت او را می شناخت اینگونه رفتار کند؟ و آیا او همین حالا الیسیا را به کناری انداخته و دوباره برگشته بود تا آن بازی احمقانه اش را نگاه کند؟ چرا ناگهان شروع کرده بود به فکر کردن مانند یک نوجوان حسود بی اعتماد به نفس؟ آیا بهتر نبود در مورد این نگران شود که چرا سرجی آنتونوویچ از او خواسته بود تا شب را با او بگذراند؟ بیشتر کارها... حتی شغل های معمولی.. با رفتار حرفه ای تری و همچنین رفتاری که کمتر نشانی از صمیمیت داشته باشد پیشنهاد می شدند

سرجی می توانست حالت ملالت و خستگی او را احساس کند.. و این قضیه او را عصبانی می کرد.. به اندازه کافی بد بود که تیمش داشت می باخت... آنهم با توجه به اینکه او میلیون ها دلار هزینه این تیم کرده بود... شروع کرد به توضیح دادن بازی برای او و با فهمیدن اینکه چقدر اطلاعات کمی در مورد فوتبال دارد و می بایست حتی جزئی ترین قوانین را هم برای او توضیح داد .. متحیر شد... نه... مشخصاً اهل ورزش نبود و همچنین حتی کوچکترین تلاشی نمی کرد تا علایق سرجی را بفهمد و خود را برای آنها آماده کند تا شاید بتواند همنشین خوبی برای او باشد. از اینکه او تا این اندازه بی حس و حال است آزرده خاطر بود.. هیچ زن روسی هرگز هم چنین اشتباه بزرگی نمی کرد... آنهم وقتی پای مردش به میان بود. از طرفی دیگر مطمئن بود که او سرجی را در تخت خواب کاملاً راضی خواهد کرد. و سرجی آنقدر قوی هست

تا او را در هر زمینه دیگری که بخواهد مانند موم شکل دهد

.....

آلیسیا او را تا زمین فوتبال همراهی کرد

-اینجا خیلی بزرگه

-اینجا را به اتاق های وی آی پی توسعه دادم .. اینجا محل خیلی محبوبیه. کارکنان اینجا طوری آموزش دیدند تا نیازهای مشتری های روسی را به خوبی برآورده کنند

سرجی فوران از آینه قدی که به دیوار چسبیده بود استفاده کرد تا او را از تمامی زوایا مورد بررسی قرار دهد و هیچ چیزی در آینه ندید که او را دل زده و نا امید کند. نمیشد این را انکار کرد که او دختر کوچکی بود.. اما در تمامی محل های درست زنانه به طور خوشمزهای با انحنای برجسته بود. که کمبود قدش را جبران می کرد

آلیسیا از سر تعجب پرسید

-تو صاحب این کلویی؟

-بله هیچ کلویی در سراسر لندن نیست که بتونه تسهیلاتی که من عرضه

می کنم رو به مشتری عرضه کنه

او هرگز مردی با چنان اعتماد بنفس مشتعلی ندیده بود.. احساس می کرد که ان اعتماد به نفس شخصیت او را توصیف می کند. همواره بهترین ها را انتظار دارد و چیزی کمتر از آنرا قبول نمیکند. به همین دلیل بود که برای خودش کلپ شبانه ای خریده بود و ان را مطابق با شخصیت خودش ساخته بود. مردی به با اعتماد به نفسی و مطالبه گری او میبایست شکست در ازدواج اولش برایش بسیار غیر قابل تحمل باشد. آیا دلیل اینکه برای ازدواج دومش نیاز به یک قرار داد کاری داشت همین بود؟. زمانی که به یاد آورد این ازدواج به مدت دو سال باقی است تصمیم گرفته که این نمی تواند دلیلش باشد. ازدواج های معمولی از همان ابتدا تاریخی برای طلاق تعیین نمی کردند چرا اصلا خودش را با ازدواج کردن به در دسر می انداخت؟

وقتی درهای آسانسور باز شدند. سرجی گفت

-خیلی ساکتی

با باز شدن درهای آسانسور صدای موسیقی به درون فضای کوچک هجوم آورد. از آن لحظه به بعد دیگر فرصتی برای صحبت کردن وجود نداشت. مردهایی که حال آنها را به عنوان تیم محافظتی او می شناخت کنار میز خالی ایستاده بودند. و آن را برای رئیس شان رزرو کرده بودند اما به محض اینکه سرجی پایش را داخل اتاق گذاشت تعداد زیادی زن با حالتی هیجان زده از یکدیگر سبقت می گرفتند و دوروبر او را پر کردند.

الیسیا هرگز چیزی مانند این ندیده بود. زن ها او را به کناری هول می دادند و کم کم انتهای جمعیت ایستاده بود در حالی که زن ها می خندیدند و دستشان را به سمت سرجی دراز می کردند تا او را لمس کنند عده ای دیگر با حالتی نمایشی میرقصیدند مانند اینکه تنها برای خوشنودی او نمایش اجرا می کنند. تعجبی نداشت که هاله مردی را تراوش می کرد که انتظار دارد همواره مرکز توجه جمع باشد. و کاملاً مشخص بود که اگر دلش میخواست میتواندست از جمع هوادارانش فاصله بگیرد.

الیسیا سرش را بالا گرفت و او را ترک کرد تا به کارش برسد. پشت میزی که بوریا کنار آن ایستاده بود نشست.

با دو زن زیبا که در دو طرف او ایستاده بودند و مشخصاً با اشتیاق خاصی به حرفهای او گوش کردند بنظر می رسید سرجی در حالت طبیعی خودش به سر می برد. و همین گونه بود الیسیا میدانست سرجی انتونوویچ یک زن باز رسوا است. یا بستگی به طرز نگاهت داشت: یک کارشناس خبره جنس مونث. در طی سال ها تصویرش در مجلات متعددی به چاپ رسیده بود. همواره با زن بسیار جذابی که به بازو های او چسبیده.. دیده شده بود که در حال بیرون آمدن از یک کلاب شبانه یا روی عرشه کشتی.. یا جلوی ساختمان باشکوه انتونوویچ که مرکز اصلی بیزینس او در لندن بود. اگر چه ... او به خاطر وفاداری یا رابطه های طولانی مدتش شناخته شده نبود. لیست بلند بالایی از زنان زیبا در بین دوست دخترهایش بود که نیازهای او را برآورده می کردند.

سرجی به دور و ورش نگاهی کرد و به سختی توانست باور کند که او به راحتی راهش را کشیده و پشت میز نشسته در تمام عمرش هرگز زنی با او اینگونه با بی اعتنائی برخورد نکرده بود. و این حرکت واقعا

او را خشمگین کرد. آنها داشتند یک هفته دیگر ازدواج میکردند همین حالا ترتیب این کار را داده بود که به طور رسمی در رسانه ها ازدواج را اعلام کنند و حال همسر آینده اش داشت به او بی اعتنایی می کرد.. و اثبات می کرد توانایی انجام کاری که برایش استخدام شده بود را ندارد. هیچ زن عاشقی شوهرش را میان دسته‌ای از دختران و زنان زیبا و اغوا کننده که دور او را گرفته بودند تنها رها نمی‌کرد

الیسیا با چهره‌ای سنگی و خونسرد در حالیکه سرجی با دسته ای از دختران بیشرم و مصمم لاس می زد و می رقصید با لب های به هم چسبیده ودکا می نوشید. چنین عیب مهلکی در آن همه ثروت قدرت و زیبایی مردانه وجود داشت الیسیا با خود فکر کرد که سرجی رفتار با ادبانه ای ندارد و حتی کوچکترین سرنخی از این که در اجتماع باید چگونه با زنی که خیال دارد با او ازدواج کند.. رفتار کند ندارد. بدون شک این دلیلی بود که می بایست به کسی پول بدهد تا نقشه همسرش را ایفا کند. هیچ زنی با کوچکترین غرور و حس عزت نفس چنین رفتاری را تحمل نخواهد کرد. و در یک چنین رفتاری خودخواهانه که انتظار داشته باشد یک زن در اولین قرارش با دیدن یک دسته احمق که در زمین کثیفی به دنبال توپ میدوند باید وانمود کند که کاملاً خوشحال است. اگر این یک قرار واقعی می بود آن موقع الیسیا او را یک بازنده خطاب می‌کرد و تا حالا در راه خانه بود. و حالا به این فکر میکرد که تا چه مدت می بایست همین جا بنشیند و به او اجازه بدهد تا از الیسیا.. در ملا عام یک احمق بسازد در حالی که خودش با زنهای شهوترانی که به وضوح انها را بیشتر از او ترجیح میدهد وقت گذرانی کند

در حالیکه سرجی را تماشا می کرد و با انگشتانش روی میز ضرب گرفته بود تصمیم گرفت ظرف ده دقیقه بعد این جا را ترک خواهد

کرد. زمانی که کسی جلوی دید او را گرفت عصبانی شد.. سرش را بالا آورد و با دیدن مرد جذاب بلوندی که برخلاف تلاش‌های بوریا برای دور کردن او باز هم با الیسیا صحبت می‌کرد متعجب شد. داشت از الیسیا دعوت می‌کرد تا با او برقصد.. خوب... چرا که نه؟ چرا می‌بایست در حالی که کاملاً حوصله اش سر رفته مانند یک زندانی سر میزی که پر از بادیگارد است بنشیند؟ الیسیا سرپا ایستاد.. از پشت میز بیرون آمد.. و به همراه مرد جوان رفت.

سرجی که در باره روابط تجربه کمی داشت از اینکه مجبور بود این حقیقت را شاهد باشد که زن آینده اش می‌تواند به یک همچنین شیوه و سوسه آمیزی با مرد دیگری برقص مبهوت مانده بود. با چشمان تیره و سرد تر از زمستان های سیبری الیسیا را تماشا کرد که باسن خوش فرم و برجسته اش را تکانی داد و چرخید. دامن کوتاه اش بالا رفت تا پارچه توری صورتی رنگ و پاهای بسیار خوش فرم و لاغری را به نمایش بگذارد. با گامهای بلند به وسط اتاق رفت... با حالات پرخاشگرانه ای سرش را برای شریک رقص او تکان داد.. کارشان را قطع کرد.. و دستانش را بلند کرد و آنها را روی شانه های ظریف الیسیا گذاشت.

در فاصله ای که آهنگ قطع شد و و قبل از اینکه آهنگ کر کننده دیگری شروع شود با لحن عصبانی پرسید

- فکر می‌کنی داری چه بازی کوفتی می‌کنی؟

آلیسیا از اینکه این همه عصبانیت و پرخاشگری در رفتار او می

دید متحیر شد. و از اینکه مردی که داشت با او می رقصيد کار عاقلانه را پیش گرفته و پایش را پس کشیده بود اصلاً تعجب نکرد. چونکه مطمئن بود سرجی کاملاً قادر است کار را به درگیری فیزیکی بکشانند.

با حرکتی ناگهانی که باعث شگفتی سرجی شد الیسیا دستانش را از روی شانه هایش کنار زد و به سمت میز برگشت. او خیال داشت تا به خانه برود و اصلاً اهمیتی نمی داد که سرجی در این باره چه احساسی دارد. تحمل نداشت حتی یک دقیقه دیگر را در کنار این مرد پرخاشجو و خودخواه بگذراند

عصبانیت سرجی جای خود را به غضبی عمیق و احساسی دائمی از ناباوری داد. به این خاطر که ...حالت تدافعی او .. که نمی خواست مطابق خواسته های سرجی عمل کندکاملاً مخالف طرز رفتاری بود که او عادت داشت از طرف زن ها دریافت کند. پشت سر او به راه افتاد و زمانی که گوشی تلفنش زنگ خورد آن را با عصبانیت از جیب کتش بیرون آورد. صاحب شرکتی که او عادت داشت کارهای تحقیقاتی اش را به آنها بسپارد بود. و می خواست به او اطلاع دهد که تحقیق در مورد پیشینه الیسیا به زمانی بیشتری نیاز دارد و تا قبل از ازدواج نمی تواند گزارش کاملی را به او ارائه دهد. سرجی فیگور کوچکی که با عصبانیت پیشاپیش او راه میرفت را مورد مطالعه قرار داد...دامن کوتاه اش که به این طرف و آن طرف می چرخید..حالت تدافعی شانه های ظریفش را...و به کاراگاه خصوصی اش گفت کلاً بیخیال تحقیق بشود. در همان لحظه فهمید هر اتفاقی که بیفتد..خیال دارد الیسیا را در تخت خواب اش داشته باشد... بجهنم ریسکش را قبول میکند....

الیسیا کنار اتاق پرو ایستاد تا کت با ارزش خواهرش را پس بگیرد

از فاصله چند پا عقب تر سرجی غرولند کنان گفت

-فکر می کنی داری چه کار می کنی؟

الیسیا با صدای هیس مانندی بلافاصله جواب داد

-میرم خونه من با مرد های غارنشین قرار نمی دارم و تنها جایی که تو
بهش تعلق داری یه غاره

با لحنی سرد به او یادآوری کرد

-تو سر یک قرار نیومدی

سرجی با بی میلی پیش خودش اعتراف کرد که ان جمله مرد غارنشین
جمله بامزه ای بود اگر چه هنوز هم به شدت آزرده خاطر بود

با حرکت بداخلاقی یک قدم جلو گذاشت و کارمند پشت باجه را مخاطب
قرار داد

-زود تر حرکت کن ما عجله داریم

الیسیا بتندی به طرف او برگشت

-اینقدر بی ادب نباش.. اون حالش خوب نیست. نیاز نداره که تو سرش فریاد بکشی و بهش دستور بدی انگار که توی ارتشه

تمامی احساسات و حالات تفریحی که از جمله قبلی اش به او دست داده بود تبخیر شد. سرجی نفس طولانی و عمیقی کشید و به سختی سعی کرد تا خشمش که مانند آتشفشان در غلیان بود را تحت کنترل درآورد بوریا و دیگر مردهایش از قبل جلوی در منتظر ایستاده بودند و با نمایشی که ۱۵ پا جلوتر از آنها در حال اجرا بود مبهوت مانده بودند. چه نوع زنی جرعت می‌کرد که به او بگوید چگونه رفتار کند؟ از او انتقاد می‌کرد؟ او را تهدید می‌کرد که از او عبور خواهد کرد؟ نگاه گذرایی به دختر مسئول لباس‌ها که داشت با سر و صدا میان دستمالی سرفه می‌کرد انداخت. دخترک با دستپاچگی سعی داشت خودش را داخل سوراخی قایم کند. چه نوع زنی به سلامتی یک نوکر اهمیت می‌داد؟ با بی میلی پیش خود فکر کرد.. زنی مهربان‌تر از زنان خودخواهی که او معمولاً با آنها قرار می‌گذارد. احساسات بشردوستانه او سرجی را به یاد النا می‌انداخت. النا تنها کسی بود که وقتی همسایه‌ها مریض می‌شدند یا برای نگهداری بچه‌های شان به کسی نیاز داشتند از او کمک می‌گرفتند. بله او زنی بود که با آموزش و راهنمایی او می‌توانست دقیقاً به همان زنی که می‌خواهد به دیگران معرفی کند تبدیل شود.

الیسیا سرجی را تماشا کرد که به عنوان معذرت‌خواهی بی صدایی مقداری اسکناس روی پیشخوان برای دخترک گذاشت

اوه چقدر دلش می خواست دخترک پولها را به صورت خوشتیپ اوبکوبد و در عوض خواستار معذرت خواهی او با کلمات شود. اما البته این کار را نکرد با حالت احترام آمیز مشخصی در برابر سرجی تشکر طول و تسویه داری کرد و با سرعتی که الیسیا را شکه کرد پولها را درون جیبش چپاند

سرجی کت را گرفت و باحالتی نمایشی آن را برای الیسیا باز نگه داشت تا بپوشد.

الیسیا دستانش را به داخل کت فرو برد. و زمانی که انگشتان کشیده و گرمش موهای او را که زیر یقه ی کت گیر کرده بود بالا آورد.. سرجاش خشت شد. تماس آرامه انگشتان گرمش درمقابل پوست او..مانند شعله کبریتی که کاه خشکی را میسوزاند بدنش را به آتش کشید

به همان سرعت فشار خواهشگر لب هایش وان احساس شهوت طاقت فرسا را به یاد آورد. و بدنش به سرعت با یادآوری ان خاطره واکنش نشان داد و گرمایی را بین پاهایش احساس کرد. سر جایش بی حرکت ایستاد.. از حس خواستن و آسیب پذیری بدنش در برابر او کاملاً آگاه بود

سرجی او را به بدن بزرگ و قوی خودش تکیه داد و انگشتانی کشیده و با اعتماد بنفس راتا پایین استین هایش کشید تا دستان او را میان دستان گرم و بزرگ خودش بگیرد. الیسیا قادر نبود حالت خشک و بی روح خودش را حفظ کند..و به شدت از نزدیکی بدن او به خودش آگاه بود.. به خودش لرزید

با لحنی اغوا گرایانه زمزمه کرد

-خبرنگارها بیرون منتظر اند...و تو وقتشه از ۱۵ دقیقه شهرت لذت
ببری

لحن قویی و تیره صدای عمیقش با حالتی پر گونه در امتداد ستون
فقرات اش او را نوازش می کرد

-وقتشه نمایش بازی کنی و وانمود کنی که از بودن با من خوشحالی

آلیسیا با شنیدن آن حرف کاملاً گیج شد..خبرنگارها؟کاملاً دست و
پایش را گم کرده بود اما این رامیدانست که خواهرش برعکس او از این
نمایش در انظار عمومی لذت میبرد و عاشق این لحظه می بود

-پس نمیتونم با سیلی بزومت؟

سرجی چنان خنده عمیق و مردانی ای سرداد که باعث شد بیشتر از
همیشه از قدرت و جذابیت جنسی او آگاه شود

-نه

-یا اخم کنم؟

-نمیتونم باهاش کنار بیام میلایا مویا. درست مثل اینکه نمیتونم تحمل کنم هیچ مرد دیگه ای حتی انگتش رو روی هیچ قسمتی از بدنت بذاره در حالی که قراره مال من باشی

و با چنان لحن معمولی جمله بعدی اش را گفت که باعث میشد به طریقی کلماتش قاطعانه تر به نظر برسد

-وقتی با منی یک مرز و حدود هایی هست که باید بهشون احترام بگذاری. لازمه بیشتر توضیح بدم؟

با تشخیص لحن ارباب کننده در صدای اش تقریباً لرزه ای به اندام الیسیا افتاد. که تا عمق استخوانهایش رفت اما در برابر هرگونه قلدری و زورگویی مقاوم بود

-ذاتاً یک آدم قلدر به دنیا اومدی یا بعداً اونو تمرین کردی؟

سرجی با آن جواب گستاخانه کاملاً خلع سلاح شده بود. ابروهای تیره اش روی چشمان تاریک و عبوس کشیده شدند. به سر بلوند و براقی که به زحمت تا وسط سینه هایش می رسید خیره شد. انگشت کشیده و برنزه خودش هنوزم به طور غریزی مچ ظریف دستان او را نوازش میکرد. او همسایز یک عروسک بود و با این حال در هر قدم داشت او را به مبارزه طلبید. حتی نمیتوانست شجاعت او را تحسین کند

-سکوتت بهم میگه که ذاتا اینطوری به دنیا اومدی

حتی خودش هم در تعجب بود که چرا اینگونه مدام با گستاخی جواب او را می دهد. آیا به خاطر تأثیر ودکا بود؟ یا رفتارش در برابر زنهایی که او را تحسین می کردند. که عدم علاقه او به احساسات الیسیا را به خوبی به نمایش می گذاشت؟ یا حقیقت شرم آوری که برخلاف حالت زور گویانه اش او را بسیار جذاب می یافت؟

سرچی دستانش را دور کمر او حلقه کرد... او را از زمین بلند کرد و چرخاند تا روبرویش قرار گیرد.

....وقتی کارم باهات تموم بشه عاشق فوتبال خواهی بود

الیسیا از این که از زمین بلند شده بود و با او مانند یک بچه رفتار شده بود جدا ناراحت شد... با چشمانی به رنگ اقیانوس مشتعل به او خیره شد و گفت

-خوابشو ببینی

-و وقتی بهم عادت کردی به زنهای دوروبرم حسادت می کنی و بهم میچسبی و من رو تحسین می کنی... مثل بقیه زنهای دیگه

لحن صدایش کاملاً متقاعد کننده بود.

در میان دسته‌های سرجی الیسیا دستانش را از شدت خشم مشت کرد.

-فکر نمی‌کنم قبلاً هرگز زنی مثل من رو دیده باشی.

چشمان تابان مشکی اش مانند شراره های آتش زبانه کشیدند و به نظر خطرناک می‌رسید. چهره برنزه و جذابش از عصبانیت منقبض شده بود. با لحن نکوهش گرانه و سردی گفت

-وول نخور... بی حرکت وایسا. فراموش کردی چرا اینجا با منی؟

پلکهایش پایین آمدند و ناگهان بی حرکت ایستاد مجبور بود به سختی به جنگد تا خودش را آرام نگه دارد و به حالت عصبانیت ناراحت کننده اش فایق آید. هشدار اش به موقع بود: او فراموش کرده بود. او الکسا را استخدام کرده بود تا برایش یک رول بازی کند و تاکنون الیسا او را عصبانی کرده بود. با او مخالفت کرده بود و همچنین با او به جروب‌بحث پرداخته بود. نفس آرام و طولانی کشید تا خودش را آرام کند

سرجی اعلام کرد

-اینطوری بهتره

سر تیره و خودخواهش را پایین آورد تا لب هایش را به نرمی روی
لبهای برجسته و صورتی رنگ او فشار دهد

و تنها برای چند لحظه الیسیا در مقابل بوسه او مقاومت کرد.. اما سپس
خون به شدت در رگ هایش جاری شد و ضربان قلبش را بالا برد
و باعث شد دیوار دفاعیش کاملاً ناپدید شود و لب هایش را باز کند
... ناگهان حتی بدون اینکه از مفهوم کارش مطلع باشد سرش را به
عقب برده و به او اجازه داد تا دوباره او را ببوسد. دوباره تمام
احساساتش زنده شد.. مانند نورهای سوسوزنده درمه ای غلیظ... به
طور غریزی بیشتر میخواست

سرجی با نفس نفس زدن گفت

-حالا میریم بیرون

سر تیره و جذاب اش را بالا آورد و الیسیا را به زیر یکی از
بازوهایش جا داد

دیدن آن همه دوربین و سوال های متعدد که با بیرون آمدن آنها شروع
شد باعث شد تا الیسیا قدمی به عقب بردارد و بدن ظریفش را به بازویی
که او را گرفته بود بچسباند با چشمان آبی روشن و بزرگ لبخندی
نامطمئن و ساختگی تحویل خبرنگاران داد در حالی که بادیگارد ها
جمعیت را به کناری می زدند تا بیش از اندازه به آنها نزدیک نشود. تا

زمانی که به طوره امنی درون لیموزین قرار نگرفته بود و پشت پنجره های دودی رنگ پنهان نشد به خودش اجازه نفس کشیدن نداد

احساس گيجی می کرد و هنوز هم نمی توانست باور کند که به او اجازه داده تا دوباره او را ببوسد و در حقیقت به سختی می توانست برای تکراره بعدی صبر کند. مانند این بود که یک مزه کوچک از او گرسنگی وحشتناکی را در درونش زنده کرده. که به سختی می تواند آن را فروکش کند

سرجی گفت

-از توجه رسانه ها خوشش نیومد

نگاه پرسشگرش به صورت رنگ پریده ی او قفل شده بود

-در واقع تورو ترسوند... چرا؟

-گمان می کنم از آن نوع آدم هایی باشم که از توجه خوششون نمیاد

-اما این چیزی نیست که توی مصاحبه از شخصیت خودت نشون دادی

الیسیا در برابر این بازرسی احساس امنیت میکرد چرا که او هرگز

خواهرش را ندیده بود اما مشخصات مصاحبه خواهرش به طریقی ضبط شده و او از خصوصیات شخصیتی خواهرش آگاه بود و بر آن اساس در مورد او اظهار نظر می کرد... ناگهان بدنش به شدت منقبض شد

همه توی مصاحبه سعی می کنند بهترین چهره رو از خودشون نشون بدن-

سرجی چیزی نگفت اما متوجه طفره رفتن او شد و با خودش در تعجب بود که چه دلیلی می توانست پشت این کار نهفته باشد

سرجی گفت

-باید سعی کنی در کنار من آرام باشی در کمتر از یک هفته به سمت روسیه پرواز می کنیم تا جشن ازدواج را برگزار کنیم

الیسیا با صدای ضعیفی تکرار کرد

-روسیه

و با خود اندیشید آیا واقعاً می تواند نقشی که خواهر دوقلویش با بازی کردنش موافقت کرده را بازی کند؟

سرجی بسته ای را به دست او داد

-این برای توئه حالا میتونیم باهم در تماس باشیم.خیلی از تمام این
مراحل به دور بودم میلایا مویا

.....

این الکسا بود که ۲۰ دقیقه بعد زحمت باز کردن بسته را کشید.با نگاهی
چپ چپ موبایلی که از بسته بیرون کشیده بود را بازرسی می
کرد.سوت ناگهانی کشید

-اوه..وای..نمیتونم باور کنم اون یکی از گران ترین موبایل های دنیا رو
به تو هدیه داده...اینها رو ببین

موبایل را به سمت خواهرش گرفت

-آنها الماس های واقعی اند

-واقعا؟

الیسیا نمی توانست این خوشحالی خواهرش با دیدن الماس ها را با او به
اشتراک بگذارد.نمی توانست فایده یه همچین دکوراسیونی روی یک
موبایل را بفهمد.به نظر او یک همچین دکوراسیون نما یشی اغراق آمیز

و خجالت‌آور از ثروت بود.

-این میلیون ها میلیون پوند می ارزه..من بیشتر از تو مستحق اونم

الکسا ناگهان تصمیمش را گرفت نگاهی پر از انفجار و خشم به الیسیا انداخت

-من کسی هستم که این شغل رو گرفتم و حالا تو کسی هستی که همه چیزهایی که می‌بایست مال من می بود رو گرفتی

.الیسیا نه به گوشی موبایل علاقه داشت و نه به عروسی که در راه بود

فکر می کنی اصلا چرا سرجی انتونوویچ زن می خواد؟
-کنجاکو نیستی؟

.چهره الکسا فرو ریخت و لب‌هایش را جلو داد

-تا زمانی که کار غیرقانونی نیست راستش اهمیتی نمیدم چرا؟ شاید یک منفعت کاری توش باشه یا یک ارثی چیزی بهش برسه یا شاید یه زن می خواد تا از تمام زنانه کنه ای که دورش رو گرفتن خلاص بشه

-سرجی شخصا تصویر یک مرد اهل ازدواج را در نظر من به جا

...نگذاشت او همچنین از من خواست تا شب رو باهاش بگذرونم

با چشمهای از حلقه درآمده و دهانی بازالکسا از روی شک و ناباوری
خواهر دوقلویش را نگاه کرد

-این کارو کرد؟ به نظرش این قدر جذاب اومدی؟ شرط میبندم
احساس کردی بهت کادو کریسمس دادند. به خاطر خدا چرا اونو ول
کردی اومدی اینجا؟

الیسیا که به خاطر دریافت یک همچین جوابی صورتش قرمز شده بود
زمزمه کرد

-نکته اینجااست که... چرا اون یه همچین سوالی پرسید؟ از کی تا حالا
رابطه جنسی جزئی از قرار داده؟

الکسا هنوزم درگیره بازی کردن با گوشی بود و حتی او هم با شنیدن
این جمله از زبان خواهرش به یکباره تماما بدنش منقبض شد. تا چندین
ثانیه سرش را بلند نکرد. با چشمانی اهانت آمیز به الیسیا نگاه کرد

-به چیزی که میگی فکر کن.. چطور خیال داشتی وانمود کنی که همسر
اویی. اگه حتی نخوای تختش رو قسمت کنی؟

الیسیا از این زاویه به قضیه نگاه نکرده بود و لب هایش را از روی

ترس به یکدیگر فشرد

-فکر نمی‌کردم کارش جوری باشه که حتی پشت درهای بسته هم مجبور بشیم وانمود کنیم که زن و شوهریم

-مطمئناً نمیتونی تا اون اندازه ساده باشی. او یک عالمه کارمند و خدمه داره و دلش میخواد همه فکر بکنند که این یک قضیه واقعیه. البته چیزی که پشت درهای بسته اتفاق می‌افتده کاملاً به انتخاب خودت بستگی داره

حالت چهره سخت و سنگی الیسیا که به خاطر عدم موافقت با این قضیه بود کمی ریلکستر شد

-پس از قبل قبول نکردی که احتمالاً درباره این قضیه.... یا هرگونه روابط صمیمانه مجبور به ایفای نقش باشم؟

الکسا با لحن تندی گفت

-البته که نه فکر می‌کنی من کی‌م؟ یه زن و مرد جوان و جذاب رو تنها در یک اتاق قرار بده و طبیعت کار خودش رو انجام میده. اگه بفهمی منظورم چیه؟

مشکل اینجا بود که الیسیا واقعاً نمی‌فهمید چرا که او به اندازه خواهر

دو قلویش تجربه نداشت

الکسا از روی تعجب فریاد زد

-نمیتونی هنوز یک باکره باشی

با نگاهی ناباورانه حالت چهره خجالت زده ی خواهرش را این گونه تفسیر کرد

با حالت دفاعی الیسیا شانه های ظریفش را به عقب داد

-چرا نباید باشم؟

صدایش کاملاً متقاعد کننده به نظر می رسید

-من هنوز آدم درستشو پیدا نکردم و از این قضیه هم خجالت زده نیستم

-بعضی مواقع نمیتونم باور کنم با هم دو قلوییم... ما خیلی با هم متفاوتیم

الکسا با ناامیدی چهره در هم کشید

-چرا رابطه جنسی رو انقدر بزرگش میکنی؟هیچ تعجبی نداره که هنوزم تنهایی. یه پسر باید تمام گزینه های ایده آل تو رو تیک بزنه تا بتونه بهت نزدیک بشه؟این کارهات هرگز به نتیجه نمیرسه

-منظورت چیه؟

-من کسی هستم که این شغل رو قبول کردم و مثل اینکه من تنها کسی هستم که میتونم اونو انجام بدم

الکسا نفسش را با بی حوصلگی بیرون داد

-از آونجایی که نمی توانیم پول رو پس بدهیم پس باید یه نوبت برای سقط جنین بزnm

الیسیا از سر وحشت روی دویا جهید

بهت اجازه نمیدم این کارو بکنی

-

خواهر دوقلویش با یکدندگی به او یادآور شد

-ما فقط دو گزینه داریم: تو به جای من با او ازدواج می کنی تا

اینطوری بتونیم پول نگه داریم یا اینکه من از شر این حاملگی خلاص
میشم و قراردادی رو که امضا کردم پیش می‌برم

الیسیا به خاطر اخلاق خواهر دوقلویش ناراحت بود و واکنش نشان داد

-گفتم این کارو می‌کنم

میدانست که خواهرش چگونه از روی انگیزه ناگهانی و بدون فکر قبلی
عمل خواهد کردو می‌ترسید که الکسا هنوز هم روی ایده سقط جنین
اسرار کند

الکسا با عصبانیت به او جفتک پرانی کرد

-اما از هر چیز کوچکی طفره میری

-من به خوابیدن با مردی که به ندرت اونومی شناسم یه چیز کوچک
نمیگم

-درسته... رک و مستقیم بگو من یک فاحشه ام چون اهمیت نمیدم با یه
مرد به خورش تپیی او بخوابم. خیلی خوب من مردای زیادی توی زندگیم
داشتم و تو نداشتی. اما مجبوری اینقدر رفتار برتری جویانه داشته باشی و
در موردش خودتو بگیری؟

الیسیا با وحشت انکار کرد

-من رفتار برتری جویی ندارم و خودمونی بگیرم... من هر چیزی هستم
به جز اون

الکسا با لحن سرد درخواست کرد

خوب بهتره زود تصمیمت رو بگیری. میخوای به مامان کمک کنی یا
نه؟

و الیسیا پیش خودش اضافه کرد آیا دلش میخواد خاله خواهرزاده در
راهش باشد یا نه؟ او آن روز پدر بچه-هری- را دیده بود زمانی که
برای بردن دو زن برای ناهار به دنبال آنها آمده بود. الیسیا از او به
شدت خوشش می‌آمد و کاملاً راضی بود که آن مرد واقعا و صادقانه
خواهر مادیاتی اش را دوست دارد. با این حال همین حالا به زحمت
میتوانستی الکسا را پیش بینی کنی. خواهرش کاملاً احساساتی بود. یک
لحظه برای مادر شدن و ازدواج به شدت خوشحال بود و در لحظه دیگر
میترسید تا آزادی اش به خطر بیفتد. الیسیا متوجه شد که خواهرش هنوز
هم به حالتی مالکانه گوشی تلفنی که به طور احمقانه ای گران قیمت بود
را به چنگ گرفته بود. همچنین می دانست که خواهرش چگونه به راحتی
با دنیای لاکچری و سوسه می‌شود. بیشتر از یک بار علاقه الکسا به
اجناس مارک دار او را درگیر بدهی‌های خطرناک کرده
بود. الیسیا همچنین به خوبی می فهمید وقتی خواهرش وقتی با آن گوشی
تلفن مواجه شد با خودش در فکر بود که آیا اشتباه مهلکی انجام داده که

با آن مرد میلیونر ازدواج نکرده بود؟ هرچند که ازدواج کوتاه مدت و جعلی باشد.

الیسیا هنوز هم مصمم بود تا به راه حلی که بهترین خوشحالی ها را به خواهرش هدیه میداد بچسبد حتی اگر به معنی خط کشیدن روی تمام اعتقادات خودش باشد. نفس عمیقی کشید

-بیشتر از هر چیزی که فکرشو کنی دوست دارم به مامان کمک کنم...
خیلی خوب من این کار رو انجام میدم..به هر قیمتی که شده

.....

تنها چند ساعت بعد از آن مکالمه سرجی حوله ای را برداشت و از اتاق نمدار-جایی که او برای سر کردن خون و بدن داغش به مدتی طولانی دوش آب سرد گرفته بود-بیرون آمد. ساعت ۴ صبح بود و او به ندرت خوابیده بود. مانند پسر نوجوانی گرسنه شهوت برای زنی خواص سرجایش به این پهلوی و آن پهلوی چرخیده بود. به خاطر این حقیقت اصلا خوشحال نبود. به خاطر شعله احساس نیاز جنسی قوی که الیسیا

بارتلد در او روشن کرده بود گیج بود و احساس ناامیدی می کرد

در فکر بود و اخمی روی چهره مردانه و قوی اش نشسته بود. لپ تایش را روشن کرد و عکس عروس آینده اش را بالا آورد. واقعاً مایه آزرده بود که عکس روی کامپیوتر اش به طور ساختگی هم شبیه الیسیا بود و هم با او فرق می کرد. رودر رو پوست او نرم تر.. چهره اش ظریفتر و چشمانش بزرگتر و روشن تر بود و همچنین لبخندش پر از شادی و دلنشین بود. چگونه آنهمه تفاوت امکان دارد؟ مشخصات این عکسی قدیمی بود. زمانی که او لاغرتر بوده و چهره اش اینگونه دلنشین نشده بود

اگرچه میا و خواستن چشمان سرچی را روی حقیقت کور نمی کرد. با عبوسی پیش خود اعتراف کرد الیسیا بارتلد بیشتر از آنچه که حدث بزند برایش ناشناخته بود. او فوراً از خود استقلالی نشان داده بود که سرچی را ناآرامی کرد. فکر می کرد برنامه عروسی نقشه کامل و بی نظیری است که تمام جزئیات آن به خوبی برنامه ریزی شده و شانس خطا در آن تقریباً به صفر نزدیک است. معتقد بود که الیسیا گزینه امنی است. اما زمانی که سعی کرد در دیوار دفاعی آن دختر بلوند کوچک که با مرد دیگری رقصیده بود.. رخنه ایجاد کند. در نقشه های خودش موج خطرناکی را دید که شروع به پخش شدن میکند مانند اینکه بلدوزری را محکم میان آب آرامی کوبنده باشند. غریزه اش به او میگفت که الیسیا شرط بندی بسیار بدی است. بیشتر مانند این که در آینده او را به دردسر می اندازد تا برایش فرجامی آرام و موفق به ارمغان آورد

با حالت غم انگیزی به خود گفت میبایست همین حالا پایش را پس بکشد. اما متأسفانه او را به شدت جذاب یافته بود و آن کیفیتی بود که به سختی می توانست آن را جای دیگر پیدا کند. صفحه طولانی از معشوقه

های طماع و حيله گرباعث شده بود که سرجی در مورد زنهایی که به تخت خواب می‌برد به شدت انتخاب گر شود. خیلی عجیب بود که برخلاف اینکه الیسیا به شدت او را عصبانی می‌کرد اما احساس کشش جنسی شدیدی را در او بیدار کرده بود که بیشتر از یک دهه بود چنین چیزی را تجربه نکرده بود.

الیسیا همچنین ازدواج برای ریسک کردن را بالا برده بود. خوب چه می‌شود اگر شانسش را با او امتحان کند؟ او را در میان لباس مشکی کوچکش تصور کرد در حالی که سینه های محکم و برجسته اش از بالای یقه لباسش نمایان بود و وسط اتاق در حین رقصیدن می‌چرخید. و با این کار یک نظر کوتاه از پاهای خوش فرم و کوچکش را نمایش می‌داد. بدنش با اشتیاق دیوانه کننده به این تصویر واکنش نشان داد. او از آن لباس خوش میامد اما احتمالا النا را شوکه زده می‌کرد. لباس برای هر چیزی جز مصرف شخصی زیادی بدن نما بود. می‌بایست خودش شخصا با او به خرید می‌رفت تا مطمئن شود لباسهای موقر تری انتخاب می‌کند. همچنین می‌بایست مطمئن شود که او به زودی آن لباس را برای شخص سرجی می‌پوشد. تا او می‌توانست آن لباس را با شادی از تنش بیرون آورد و از بدن ظریفی که زیر آن بود لذت ببرد.

اگر او انقدر مشتاق است که از این میوه ممنوعه بچشد پس می‌بایستی ریسک ازدواج کردن با او را نیز به جان بخرد یک چنین اشتیاق قدرتمندی لیاقت برآورده شدن نیز دارد. او حاضر بود تا آزادی خودش را قربانی کند و دل مادر بزرگش را شاد کند اما نمی‌دانست اشکالش چه بود تا از هر آنچه که در توان دارد استفاده نکند و مطمئن شود که تجربه لذت بخش و سرگرم کننده ای خواهد بود.

.....

الیسیا وقتی شانه هایش محکم تکان خوردند از خواب پرید. تلفنی داشت زنگ میخورد و او روی مبل نشسته بود جایکه نا آرام ترین شب زندگی اش را گذرانده بود... با گیجی و منگی به الکسا خیره شد. که تلفن الماس نشان را به سمت او دراز می کرد.

-به خاطر خدا بهش جواب بده. من نمیتونم به جای تو بهش جواب بدم
مطمئناً خودش.. و اگه ندونه که من وجود دارم امنتره

الیسیا به گوشی جواب داد

-می خوام ببرمت خرید

این را سرجی بدون هیچگونه احوالپرسی اولیه گفت

-ساعت ۱۰ میام دنبالت

و همش همین این یک درخواست نبود بلکه یک دستور بود. با اخم به تلفن خیره شد و نظرش را با خواهرش در میان گذاشت. مطمئن بودن این وسیله تا توسط آن سرجی او را بیشتر صفحه کنترل درآورد تا یک هدیه

الکسا تقریبا فریاد کشید

-البته که قراره رئیس مآبانه رفتار کنه. اونهمه پول نقد دوست داشتنی
رو حروم نکرده تا مثل یه ادمه ترسو رفتار کنه. او ثروتمند و قدرتمند و
میدونه چی میخواد و کی اون رو میخواد

-وقت زیادی ندارم بهتره آماده بشم

الکسا از روی آزدگی نفسش را محکم بیرون داد

-و من نمیتونم بهت اعتماد کنم که درست این کارو میکنی

همانطور که خواهرش اصرار داشت به او دستور دهد که چه بپوشد
حالت رنجش در رفتار و صدایش جو اطراف را سنگین کرده بود

الیسیا با اضطراب گفت

-واقعا مشکل چیه؟

الکسا اعتراف کرد

-احساس می کنم داری زندگی من رو می دزدی

آن جمله ی تهمت زننده خواهر دوقلویش او را به شدت شوکه کرد

-یک میلیارد در داره تو رو بخريد ميبره و اين مي بايست من مي بودم که
با او به خريد مي رفتم

آلیسیا به خواهر آزرده اش نگاه ارزیابی کننده ای انداخت

-به زودی با هری ازدواج می کنی.اون عاشق توئه و تو هم اون رو
دوست داری و به زودی یک بچه در راهداری.همه این چیزها با سرچی
بدلیه و زیاد دوام نمیاره

الکسا از میان لب های به هم فشرده گفت

-وقتی به یکی از عکس های سرچی انتونویچ نگاه می کنم هنوز هم
احساس حسادت می کنم.و من عادت ندارم که به تو حسادت کنم. آخه
کدوم مردی به تو نگاه می کردم وقتی که من اون دورو بر بودم؟همیشه
قل خوشگل تر و محبوب تر بودم

صدای زنگ درآمد و آلیسیا کاملاً بدنش منقبض بود.و به خاطر حرف

های خواهرش به شدت آشفته و زخم خورده بود. آلیسیا دلش میخواست به خواهرش بگوید که اگر ناراحت است می تواند جایش را پس بگیرد اما دیگر این گزینه عملی نبود. بوریالیسیا را به پایین راه پله ها برد. در افکار خودش غرق بود. می دانست الکسا همواره از اینکه جذاب ترین قل است لذت می برد. او لاغر تر و بذله گوتر بود. و همواره به طور زیبایی سرزنده. و مانند زنبور که به عسل جمع می شود مردها را به دور خودش جمع کرد. بله حرفهایی که چند دقیقه قبل زده شده بود همه گی حقیقت داشت. و همواره از بچگی تا بزرگسالی به طور دردناکی این حقیقت ادامه داشت.

با به یادآوری این خاطره که زمانی به طور سختی عاشق همسایه شان پیتر شده بود.. اما هرگز برای او وجود نداشت مگر به عنوان خواهر الکسا و دختر همسایه... یک دوست.. قلبش به درد آمد

زمانیکه بحث پیتر در میان بود احساس گناه می کرد. چون که میدانستم دوست داشتن دوست پسر خواهرش خیانتی شرم آور است. هرگز به کسی نگفت که در مورد پیتر چه احساسی دارد. نه حتی تا زمانی که الکسا با مرد دیگری به او خیانت میکرد. و هر پیشنهادی که به سمت او روانه می شد. و در هر فرصتی که گیرش می آمد با دیگر مردان لاس میزد. او همواره تعریف قابل ارتجاعی از وفاداری داشت زیرا زمانی که پدرشان به آنها خیانت کرده و بخاطر دختر جوان دیگری آنها را رها کرده بود الکسا از شدت خشم دیوانه شده بود

خط فکری آلیسیا ناگهان با اولین نگاهی که به سرجی که در صندلی عقب یک لیموزین نشسته بود انداخت متوقف شد. او حتی بزرگ تر و خطرناکتر و جذاب تر از چیزی که به یاد می آورد به نظر می رسید. تنها یک نگاه به او و هان دهانش خشک شد و احساس می کرد در

بدنش پروانه‌ها به پرواز درآمده اند.

سرجی با نگاه طلایی تیره که هیچ چیزی را از قلم نمی انداخت سر تا پای او را ورنداز کرد

-الیسیا

الیسیا عصبی و تیره روز به نظر می رسید. که تنها می توانست مردی که عادت به چهره بشاش و قدرشناسانه زنها هنگامی که به او نگاه می کنند دارد را عصبانی و برانگیخته کند. سرجی متوجه شد که او باز هم بار دیگر در لباسی اشتباهی قرار گرفته. به طور ناخودآگاه با دو رویی نگاه مردی گرسنه او را تماشا می کرد در حالی که سعی داشت در آن دامن کوتاه و تنگ و چکمه های پاشنه بلند طوری کنار سرجی قرار گیرد که لباس زیرش را به او نشان ندهد. اما آن لباس افتضاح و حالت چهره غمگینش به کنار هنوز هم شگفت انگیز به نظر می رسید. سرجی هنوز هم سعی داشت بفهمد که چه چیزی در او تا این اندازه او را به خود جذب کرده تا آن را نادیده بگیرد.

آیا ان چشمان بزرگ دریایی اش بود که با توجه به زاویه تابش نور از آبی اقیانوسی به سبز جنگلی تغییر رنگ می داد؟ آیا ساختار بدنی ظریف اش بود؟ آیا به دلیل حاله زنانه ای است که به خاطر بدن کوچک اش دور او را گرفته ؟ یا ان انحا های شگفت انگیز؟

الیسیا پرسید

-چرا داریم میریم خرید؟

-قرار پرو نهایی برای لباس عروسی داری... و من معتقدم که باید از این فرصت استفاده کنیم تا کمد لباس های تو رو گسترش بدهم

آیا الکسا از قبل قراره پرو لباس عروسی داشته؟ آخر به خاطر خدا چرا خواهر دوقلویش به او در این مورد هشدار نداده بود؟ پرو لباس عروس الیسیا را میترساند. و همچنین نتیجه گیری ناگهانی سرجی او را متعجب می کرد

-اما چرا به لباس های بیشتری احتیاج دارم؟

سرجی رک و بی پرده او را مطلع کرد

-لباس هات خیلی بدن نما هستند

طوری صورتش آتش گرفت انگار که او چراغ جوشکاری را مقابل صورتش گرفته.. ناخن هایش را در کف دستانش فرو کرد و آب دهانش را قورت داد تا جلوی پاسخ تند و تیزش را بگیرد. به آسانی می توانست با این نظر او موافقت کند. و این قضیه کاملاً او را آزار می داد که نمی تواند از زیر قبول مسئولیت طرز لباس پوشیدنش شانه خالی کند. سینه و باسن برجسته او لباس ها را بسیار س*** تر و بدن نما

تر از آنچه که به بدن لاغر الکسا بود نشان می‌داد

.

سرجی با دست به او اشاره کرد

-تو خیلی س*** به نظر میرسی اما من تصویری باکلاس تر و محافظه کارانه تری از همسرم رو می‌خوام به اجتماع معرفی کنم

.....

سی دقیقه بعد الیسیا یکی از آزار دهنده ترین تجربیات زندگی اش را متحمل شد. چونکه طراح و دستیارانش بدون موفقیت تلاش کردند تا او را داخل لباس عروسی که از قبل برای سائز الکسا درست شده بود بچپانند.

-فکر می‌کنم یه کم وزن اضافه کردم

به سختی این کلمات را از دهانش بیرون آورد به خاطر اینکه آن همه تلاش برای جا کردن او در آن لباس تنگ داشت به ریه هایش فشار می‌آورد.

با آن جمله گیره هایی که به لباس وصل بودند باز شدند و سکوت معذب کننده ای همه جا را فرا گرفت. طراح با لحن شاد ستودنی پرسید

-پس من دوباره سائزتون رو بگیرم البته اگه مشکلی نداشته باشی؟

الیسیا با چهره ای قرمز از خجالت در حالی که احساس می کرد به وزن یک ماده گوساله است بی حرکت ایستاد ها دوباره سائز او را بگیرند. و همانطور که شماره ها بالاتر می رفت نمی توانستم غم و اندوه طراح را نادیده بگیرد.

بلاخره زن مسن تر با خونسردی شگفت اوری زمزمه کرد

-نگران نباش.. لباس به موقع برای عروسی آماده میشه

.....

آلیسیا فکر می کرد که عدم سوگواری طراح به خاطر مبلغ کلانی است که سرجی خواهد پرداخت اما به خاطر شگفتی همراهانش خجالت میکشید هرچی که نباشد عروس ها معمولاً قبل از مراسم عروسی لاغرتر می شدند.

زمانی که دوباره به سرجی ملحق شد به الیسیا گفت

-خیلی طول کشید

با آسودگی خاطر آشکاری نسخه اقتصادی روزنامه تایمز را به کناری گذاشت

الیسیا اعتراف کرد

-لباس باید یه تغییراتی کنه

سرجی اخمی کرد. ابروهای مشکی اش از سر تعجب به یکدیگر گره خورده بودند

-وزن کم کردی؟

الیسیا لب پایش را گاز گرفتن و تنها چیزی که می‌توانست در این موقعیت بگوید را گفت

-نه بلکه وزن اضافه کردم. از حالا به بعد باید حسابی به خودمگرسنگی بدم

سرجی با لحنی شوخ گفت

-نه تا زمانی که بامنی...نمیزارم دارایی های با ارزشت رو از بین ببری

غیرممکن بود نگاه رو به پایین اش که برجستگی های سینه اش را که از زیر پلیوری که پوشیده بود بیرون زده را ستایش می کرد نادیده گرفت...با آن همه نگاه ستایش گرانه مردانه که دریافت می کرد الیسیا چنان قرمز شد که خودش هم تعجب می کرد چگونه فوراً آب پز نشده

-من از غذا خیلی خوشم میاد مخصوصاً مشکلات

صدای خودش را شنید که این جملات بیهوده را به زبان می راند در حالی که با شهادت سعی می کرد حالت کشش جنسی که ناگهان فضای اتومبیل را پر کرده بود..نا دیده بگیرد

برای سرجی چیز تازه ای بود تا با زنی باشد که به علاقه اش نسبت به غذا اعتراف کند.او معمولاً با خانم هایی رابطه داشت که قبل از اینکه شروع به خوردن غذا بکنند میزان کالری آن را جویا می شدند

زمانی که به لیموزین برگشتند الیسیا با خود در تعجب بود که او چگونه باعث میشود تا اینگونه الیسیا را از وجود خودش به عنوان یک مرد آگاه کند.یا اینکه او در برابر هاله مردانه و قویش بیش از اندازه حساس بود... و از هر نفسی که سرجی می کشید کاملاً آگاه بود

.....

در یک سالن اختصاصی طراحی دیگر درحالی‌که کلکسیون بزرگی از لباس جلویشان مورد بررسی قرار می‌گرفت با شامپاین از آنها پذیرایی شد. الیسیا یک لباس قرمز و یک ژاکت را امتحان کرد. اندازه اش کاملاً درست بود استایلش بسیار مناسب‌تر از هر چیزی که خواهرش ممکن بود انتخاب کند بود. در حالی که به طور احمقانه‌ای احساس عدم اعتماد به نفس می‌کرد از اتاق بیرون آمد تا سرجی او را ببیند. الیسیا داشت کم‌کم بیشتر از آنچه که برای خودش یا برای او خوب باشد از اینکه سرجی کنترل همه چیز را به دست داشت احساس قدر دانی می‌کرد.

با حالت تفریح ناگهانی اعلام کرد

ازش خوشم میاد...یکم خز اون وقت میشی یه زن بانمک بابا
-نوئلی....

-خز نه..خواهش می‌کنم

سپس با عجله پرسید

-زن بابا نوئلی توی روسیه دارید؟

سرجی به او گفت

-دی مورو..پدربزرگ فراست..توی سال جدید با زنی که کنارشه
و دوشیزه برفی نامداره میاد. اما زمانی که با منی میتونی هر طوری که
دوست داری کریسمس رو جشن بگیری. من اصلا نمیدونستم که حتی
چنین جشنی وجود دارده تا زمانی که رفتم و پیشه مادر بزرگم زندگی
کردم

زمانی که بامنی... یادآوری ظریفی از اینکه او یک زن موقت خواهد
بود به جای یک زن واقعی.کریسمس تنها هفته بعد بود.بعد از آن او کجا
زندگی می کرد؟به طور غیرعادی احساس آسیب پذیری می کرد زمانی
که چشمان پیرزن نگاه ذوب کننده ی سرجی سرتا پای او را ورنانداز
می کرد بی حرکت ایستاد..جرقه گرمایی در بدنش شکل گرفت و
ماهیچه های شکمش را منقبض کردو باعث شد تا او بطور دیوانه
واری از قدرت جنسی سرجی آگاه شود

طبق دستورات او الیسیا لباسی بعد از دیگری را پرو می کرد.نیمی از
زبمن را داشت با تلفن صحبت میکرد.و با زبان خودش دستوراتی به
کسی که آنطرف خط بود میداد.اما به نظر می رسید که در تمام مدت
توجه اش روی او بود.اینکه به خاطر علاقه مشخصه سرجی به
خودش احساس خوشایندی به او دست می داد او را آزرده خاطر می
کردو می بایست به این احساس شرم آور غلبه کند تا به خود نبالد.تصور
عروسی شان تنها به عنوان یک شغل.. برای او سخت تر و سخت تر
می شد.به این دلیل که سرجی همه چیز را شخصی می گرفت.یک
.ساعت پس از رسیدن شان راننده اش بسته ای به دستش داد

الیسیا آخرین لباسش که لباس بلند ابریشمی به رنگ آبی فیروزه ای بود

را پوشید

یک نگاه به او و درد شیرینی بدن سرجی را درنوردید... پارچه نرم
ابریشمی به زیبایی بدن او را قالب گرفته بود.. به آرامی نفس دردناکی
بیرون داد ... سر پا ایستاد و به او اشاره داد تا جلوتر بیاید

زمانیکه آلیسیا چند قدم دورتر از او ایستاد به او گفت

-بیا اینجا

سرجی با یک دستمال کاغذی به نرمی برق لب را از روی لبهایش پاک
کرد

-کمش هم زیاده

. هنگام زمزمه این کلمات مانند این بود که صدایش خشن تر شده

آلیسیا با چشمانی گشاد شده به اون نگاه کرد و به طور شگفت آوری
برای بوسه ای که به دنبالش آمد.. آماده نبود. انگشتان بلند لابلای موهایش
حرکت کردند و سرجی لبهایش را از همدیگر باز کرد و با زبانش دهان
او را کاوش کرد. حرکات گرسنه اش به آلیسیا نیز سرایت کرد... سرش
را به عقب برد.. و شکمش بر اثر هیجان زدگی بهم پیچید. مانند این بود که
زمین زیر پایش به حرکت درآمده و با لرزش ای که در بدنش ایجاد شد

و با تمام سلولهای بدن اش مشتاق تماس نزدیکتر و خصوصی تر.. با او بود

-لحظه درست اما مکان اشتباه میلایا

سرجی این را گفت و او را به دور از خودش گذاشت. و آلیسیا تقریباً از شدت ناامیدی می خواست جیغ بزنند و پاهایش را روی زمین بکوبد. زمانی که او تمامی تصمیمات را می گرفت و برتری خود را حفظ می کرد همچنین باعث می شود تا آلیسیا احساس بیچارگی و کنترل شدگی کند. و البته به نظر می رسید که هیچ چیز نمیتواند جلوی اشتیاقش برای او را بگیرد

-دهنتو باز کن

با چهره ای سنگی پاسخ داد

-چرا؟

دوباره از اینکه او را بوسیده بود و باعث شده بود چیزهایی را احساس کند که معنی شان را نمی دانست و مطمئناً دلش نمی خواست تا احساس کند عصبانی بود. بدنش از سر لذت در آتش بود

با شیطننت زمزمه کرد

-نمیتونی حالا منو داشته باشی اما میتونی اینو داشته باشی

و شکلاتی رابین لب هایش جای داد

مزه قوی شکلات که روی زبانش آب میشد حس چشایی او را قلقلک میداد. آنقدر مزه خوبی میداد که تقریباً چشمانش را بست تا به طور کامل و مزه اش را به خاطر بسپارد. زمزمه کرد

-انقد خوبه که براش بمیری

سرجی تنها از نگاه کردن به او لذت میبرد... او به طور شگفت انگیزی زن حساسی بود و میتواندست سرجی را دور یک انگشتش بچرخاند. دلش میخواست او را میان بازوهایش بگیرد و به جایی خصوصی ببرد جایی که می تواندست به طور متناوب با آن بدن گناه الودش عشق بازی کند. تا زمانی که به طور کامل آن گرسنگی شدیدی که نسبت به او داشته و برای چند روز آن را سرکوب کرده را سیر کند. اما از طرفی از آن احساس انتظار و اعتدالی که به آن عادت نداشت لذت میبرد

جایی در این نزدیکی تلفنی به صدا درآمد و الیسیا را از آن حس و حال لذت بردن بیرون آورد

-تلفن منه

یکی از دستیاران تلفن او را از اتاق شارژ برایش آورد. الکسا بود که تماس گرفته بود. کلمات یک نفس از دهانش بیرون می‌آمدند

-مامان فهمیده که هفته بعد با سرجی ازدواج میکنی. یکی از دوستاش برایش روزنامه آورده که عکس شما دوتا باهم دیگه روشه. کاملاً شوکه... زده است

آلیسیا با بهت گفت

-اوه خدای من

به طور نا آرامی از نزدیکی سرجی به خودش آگاه بود

-تو بهش چی گفتی؟

-خوب که تو سرجی رو وقتی که هنوزم توی لندن کار میکردی ملاقات کردی. اما اوضاعاً بینتون خوب نبود برای همین اسمی از اون نیوردی. و حالا اون برگشته و همه چی خوب شده چه چیز دیگه ای می‌تونستم بگم؟

آلیسیا ناله کنان گفت

-همه چیز داره پیچیده و پیچیده تر میشه

سرجی گفت

-چه خبره؟

و یک نگاه به چهره سفت و محکم اش به او بفهماند که چقدر از این
که در هر زمینه ای کنار گذاشته شود متنفر است

مامانم یه عکس از ما دوتا توی یک روزنامه دیده و حالا شوک زده
-شده

پرسید

-الان داری با اون صحبت می‌کنی؟ نه؟ پس اونو بیار پشت خط تا باهاش
صحبت کنم

و اگرچه الیسیا سعی کرد تا با او بحث کند اما چیز دیگری نمی‌توانست
او را راضی کند. الیسیا شماره خانه شان را گرفت و زمانی که مادرش

می خواست با اضطراب و عجله از او سوال کند میان حرفش پرید تا بتواند با سرجی صحبت کند. سپس سرجی گوشی را از میانه دستان عرق کرده او بیرون کشید و خودش را به عنوان بهترین داماد دنیا به مادرش فروخت. آلیسیا با دهانی باز او را تماشا می کرد که نقشه دامادی را بازی میکرد که نمیتواند صبر کند تا مادرزنش را ببیند. آلیسیا بالای سر او چنبره زده بود و مدام با احساسی از رنجش و دیر باوری که او چگونه ترتیب اوضاع را میدهد. سرجی اصرار داشت تا ماشین بفرستند تا پدر و مادر او را همان عصر برای شام به لندن بیاورد.

زمانی که صحبت کردن را تمام کرد تلفن را به آلیسیا برگرداند

-میفهمم چرا دلتو به اون باختی

این را جنی بارتلد با صدای هیپنوتیزم شده ای به دخترش گفت

-سرجی واقعا میدونه چی میخوادمگه نه؟ نمیتونم صبر کنم تا ببینمش عزیزم

زمانی که مکالمه تلفنی به پایان رسید سرجی به آلیسیا و گفت

-مثل اینکه پدر و مادرت دارن از همدیگه جدا میشن

الیسیا با چهره ای صاف و هموار تایید کرد

-بله

سعی می کرد از آن مکالمه جدال برانگیز دوری کند و در پس ذهن اش به این فکر میکرد که چرا سرجی تا قبل از اینکه پیش مادر بزرگش زندگی کند چیزی در مورد کریسمس نمی دانسته. آیا پدر و مادرش مرده بودند؟ و در آن زمان او چند ساله بوده؟ بالاخره تصمیم گرفت که این قضیه به او ربطی ندارد و اگر می خواهد از این ازدواج بدلی جان سالم به در ببرد باید یاد بگیرد تا فاصله ای عقلانی بین خودش و او ایجاد کند

.....

آن بعد از ظهر به آپارتمان الکسا برگشت. در این بین سرجی او را به آپارتمان خودش که به طور وصف ناپذیری شیک و مدرن بود برد تا بتواند لباسهایش را عوض کند و خودش به دفترش بازگشت تا به یک جلسه رسیدگی کند. الیسیا اطراف آپارتمان می گشت و کارهای هنری شگفت آوری که در معرض نمایش بودند را تحسین می کرد. سپس لباس سبز برانده ای را برای پوشیدن انتخاب کرد. چشم انداز فریب دادن مادرش تا به گفته او اعتماد کند که عاشق سرجی شده باعث دلهوره او می شد.

اما نیاز نبود که چندان نگران باشد چراکه از همان ابتدا مرکز استیج

را از آن خود کرده بود و خیلی زود مشخص شد که مادرش کاملاً تحت تاثیر خونسردی و اعتماد به نفس سرجی قرار گرفته با این حال الیسیا از اینکه مادرش به او اطلاع داد که الکسا با هنری در همان روزی ازدواج می‌کند که تاریخ ازدواج او برنامه ریزی شده بود کاملاً متعجب شد. اما به سرعت تصمیم گرفته که الکسا آن روز را انتخاب کرده تا سرجی کوچکترین شانس برای دیدن او نداشته باشد.

سرجی گفت

-چه تصادف غیر عادی

مادر الیسیا با صدایی رنج دیده گفت

-این یک فاجعه است چونکه من نمیتونم همزمان در دو مکان باشم..

حالت اضطراب به خاطر این انطباق در صدایش کاملاً مشهود بود

-سخت درگیر برنامه ریزی عروسی الکسا ام. و چونکه اون حامله است احتمالاً نمیتونم ترکش کنم تا خودش به کاراش برسه.....

-البته که نه

الیسیا این را گفت و دست مادرش را فشرد

-ما میفهمیم...

-اما من واقعاً دوست دارم عروسیه هر دو دخترم رو ببینم

سرجی با لحن معذرت خواهانه ای گفت

متأسفانه تاریخ ازدواج رو به همه اعلام کردیم ونمیتونیم اونو عقب
-بندازیم

جنی با لحنی امیدوارانه به او گفت

-اما یک راه حل هست. اگه براتون اشکال نداره میتونید همینجا توی
انگلستان همزمان با الکسا و هنری عروسی تان را برگزار کنید

با آن پیشنهاد شگفت آور چشمان الیسیا به شدت باز شدند و از ترس
سرجایش بی حرکت مانده بود. اگر سرجی خواهرش را می دید. آن موقع
می فهمید که دختران جنی دوقلو هستند و ممکن بود به آنها شک کند

-میتراسم همچنین برنامه ای قابل اجرا نباشه

سپس به او توضیح داد که مادر بزرگ پیر و مریضی دارد که هرگز در تمام عمرش از روسیه خارج نشده و در تمام زندگی اش مشتاقان آرزو داشته تا جشن ازدواج سرجی را در کلیسای سن پترزبورگ ببیند

الیسیا با خود با فکر کرد این یک دروغ مودبانه است. اما با قدرت تخیل به او تحت تاثیر قرار گرفته بود. پیش خود حساب کرد که حضور مادرش در جشن ازدواج جعلی او تنها می‌توانست موقعیت را دردناک تر بکند. وقتی به ذهنش خطور کرد که دارد مادرش را به‌خوبی فریب می‌دهد احساس گناه به‌طور عمیقی قلبش را به درد آورد

سرجی سپس ادامه داد که ایسیا می‌تواند بعد از ازدواج در کلیسا. ماه بعد در لندن مهمانی ترتیب دهد تا سرجی بتواند با خانواده و دوستان او آشنا شود. حالت چهره نوید مادرش به آرامی گرم شد و کاملاً مشخص بود که نه تنها از این ایده خوشحال شده بلکه بشدت تحت تاثیر مردی که آنرا به زبان آورده قرار گرفته

وقتی که شام به پایان رسید الیسیا انتخاب کرد تا با مادرش به خانه برگردد. نیم نگاه پولادین سرجی به خوبی به او می‌فهماند که از این انتخاب الیسیا اصلاً راضی نیست. اما الیسیا اصلاً خیال نداشت تا با او زمانی را به تنهایی در پنت هوس اش بگذرانند. ازدواج آنها قرار بود که یک قرارداد قانونی و به مثابه یک شغل باشد و اگر الیسیا می‌خواست تا او به آن حد و مرز احترام بگذارد می‌بایست کمی میانشان فاصله حفظ می‌کرد. به علاوه الیسیا اصلاً عجله ای نداشت تا با یک عالمه لباس گران قیمت به آپارتمان خواهرش برگردد و دوباره احساس

..حسادت گزنده اورا برانگيزد

-انتظار دارم تا قبل از عروسی دوباره ببینمت

سرجی این را زمانیکه در پیاده رو کنار مرسدسی که مادرش در آن بودایستاده و گفت

-متاسفم دوست دارم یکم در خانه کنار مادرم وقت بگذرونم... قبل از اینکه به روسیه بیام

آلیسیا با بدنی منقبض و چهره رنگ پریده با نگاه طلایی تاریک و ذوب کننده ی سرجی روبه رو شد. شکمش طوری پیچ خورد انگار که در هوا چرخیده باشد. مطمئناً هیچ مردی چنین چشمان تحمیلگر و زیبایی نداشت؟. همانطور که یک قدم از او فاصله می گرفت ناخن هایش را به کف دستانش فروبرد. با ناراحتی از تعداد زیاد بادیگارد هایی که اطراف آنها بودند با خبر بود

-طوری اونو بیان می کنی که خیلی منطقی به نظر میرسه میلایا

زمانیکه الیسیا دستش را به سمت ابرویش برد تا دسته ای از موهای طلایی را از جلو چشمش کنار بزنند سرجی دستش را دراز کرد و دست او را گرفت. او را کمی نزدیکتر آورد

-اما میدونی این چیزی نیست که من می خوام

مژه های بالای آن چشمان دریایی پایین آمدند تا نگاه او را بپوشاند. قلبش مانند ساعت کوکی پشت قفسه سینه اش به سرعت به تپش درآمده بود. جذابیت و کشش هیپنوتیزم کننده او بیشتر از چیزی بود که الیسیا بتواند در برابر آن مقاومت کند. حتی آهنگ تلفظ کلمات با آن لهجه ی تاریک اش مانند زبان های آتش او را در بر میگرفت. اما آن واکنش غیر ارادی فیزیکی او را عصبانی و غرورش را جریحه دار می کرد.

-مطمئناً قسمتی از روز هست که میتونم وقت آزاد مربوط به خودم رو داشته باشم؟

سر بلوندش را بالا گرفت و چشمانش با برقی چالش برانگیز می درخشیدند

-وقت آزادت؟

.حالات چهره اش سخت بود

-مگه این یک کار نیست؟ نمیتونم هر هفت روز هفته ۲۴ و ساعت سرپست باشم.

سرجی سر جایش خشک شد. تمامی اثرات گرما از چهره‌اش ناپدید شد...نگاهش را مانند زمستان سرد و یخ زده به جای گذاشت

در آن لحظه الیسیا نمی‌توانست کاری اهانت‌آمیز تر از این بکند که با صدای سرد و بی احساس قراردادی که آنها را کنار هم آورده بود را یک بار دیگر به خاطرش آورد. برای چند لحظه سرجی به طریقی تمامی آن چیزها را فراموش کرده بود اما کلمات او مانند سنگ به سرش برخورد کرده و باعث شده بود تا او بار دیگر به یاد آورد که زنها چه موجودات سخت و حسابگری بودند. و او با این مدل زن ها کاملاً آشنایی داشت. مشخصاً به اندازه کافی سخاوتمند نبوده تا او را با اخلاقی شیرین نگه دارد.

با لحنی یخی و پر تنفر پاسخ داد

-فکر نمی‌کنم اون کاغذ پرینت شده کوچک روی قرارداد رو خوانده باشی از لحظه ای که حلقه ازدواج من رو به دست کردی هفت روز هفته و ۲۴ ساعت سر انجام وظیفه ای

سرجی از او دور شد و آلیسیا را فلج شده از شدت اضطراب و تنش در پیاده رو رها کرد. میان احساس آسوده خاطری و پشیمانی گیر کرده بود. قسمت وحشتناکی از وجودش می‌خواست تا پشت سر او بدود. تا دوباره خودش را در آن احساس بی نظیر بوسه ای که به طور ناخودآگاه در تمام مدت مشتاقش بوده غرق کند. اما بقیه قسمت‌هایش از اینکه به آن قسمت ضعیف تر طبیعتش نه گفته بود...خوشحال بود. او اسباب بازی دست سرجی نبود تا هر زمان که دلش می‌خواهد با او بازی

کند. او بسیار مغرور تر و باهوش تر از زنی بود که در شب اولین دیدارشان در کلاب خودش را به دستان او سپرد. مگه نه؟ اما در آن لحظه غرور همراه سردی بود که او را با احساس ناامیدی پر کرده بود به جای احساس رضایت خاطر.....

.....

زمانی که الیسیا از پیاده روی اش بازگشت. الکسا با چهره‌ای قرمز از شدت عصبانیت به محض ورود خواهر دوقلو داشت با لحنی تند و سرزنش گر به او گفت

-کجا بودی؟

-وقتی بیدار شدم تو هنوز توی تخت خواب بودی. می‌بایست یه چندتایی خرید می‌کردم و بعدش برای پیاده روی رفتم

الکسا با صدای عصبانی گفت

-پیاده روی؟ تو این بعدازظهر راهی روسیه هستی... و تنها کاری که پیش خودت فکر کردی باید انجام بدی اینه که به یک پیاده روی احمقانه بری؟

الیسیا لبهایش را به یکدیگر فشار داد

-نمیدونم چه مدت از اینجا دور میشم برای همین دلم برای اینجا تنگ می
شه.

ناگهان خواهرش به او گفت

-مامان برای ناهار اینجا اومد..پیش خودش حدس زده که پول از کجا
آمده.

الیسیا با ترس به خواهر دوقلویش خیره شد

-اصلا چه طور میتونسته حدس زده باشه؟

-مطمئنا اون فکر نمیکنه که ازدواج یک شغل باشه.اما اگر چه این من
بودم که پول رو به وکیل دادم.اما اون پیش خودش متقاعد شده که تو
اون پول رو از سچی گرفته‌یتا باهاش قرض های پدر و صاف کنیم

الیسیا ناله کنان گفت

-خدای من.. قراره خودمو چه طوری از این قضیه تبرئه کنم

-خوب...لازم نیست نگران باشی. سرجی خیلی پولداره و قراره

پسر خوانده مامان بشه. من گفتم که اون پولو به تو داده و اهمیت نمیده که تو با اون پول چکار کنی.. همچنین متقاعدش کردم که باهاش تماس نگیره و راجع به این موضوع باهاش صحبت نکنه

توانایی الکسا از بیرون آوردن خودش از مخمصه ای تنگ و گرفته..
آنها تنها با صحبت کردن افسانه ای بود

چشمان دریایی و اخموی خواهرش باز شدند

-پس یه بار دیگه تو لازم نیست کاری انجام بدی. منجونت رو تو نجات دادم

عصبانیت در بدن الیسیا شعله کشید و او می‌بایست دندانهایش را محکم روی هم فشار دهد تا جلوی خودش را بگیرد. با توجه به اینکه خواهرش داشت ظرف ۲۴ ساعت دیگر با هنری ازدواج می‌کرد طوری با او برخورد می‌کرد بوی الیسیا در تمام این ماجراها کار اشتباه را انجام داده

الیسیا حرف خواهرش را رد کرد

-نه این منم که جون تو رو نجات دادم. تو بدون اطلاع من اون قرارداد رو با نام من امضا کردی... اما من دارم با سرجی ازدواج می‌کنم

-آفرین به تو.. و داری چه از خودگذشتگی هم از خودت نشون میدی

تمسخر از لحن صدای الکسا فرو می ریخت

-اون واقعاً خوشتیپه.. به طور غیر قابل باوری پولدار و خیلی دست و دلبازه.. یه نگاه به هدیه هایی که برات میفرسته بنداز حالا گلهایی که همیشه برات میان هیچی.. فکر کنم من میتونم بخشیده بشم.. که همه فکر می‌کنن تو فردا میخوای واقعاً با او ازدواج کنی

با چهره ای سخت از رنجش آلیسیا به طبقه بالا رفت تا بتواند از جر و بحث با خواهرش اجتناب کند. این که با خواهرش در جدال باشد دردناک است.. این که به نظر می رسید عشق الکسا به پول و زندگی مرفه اخیراً از عشقش به هنری یا حتی بچه اش برایش مهمتر است دردناک بود. در پنج روز گذشته سرجی هر روز صبح برای آلیسیا دسته گل می فرستاد و هر از گاهی هدیه ای پیش بینی نشده برایش ارسال می‌کرد. آلیسیا با خودش در تعجب بود که آیا سعی دارد مادرش را قانع کند که آنها یک زوج نرمال هستند چرا که نمی‌توانست دلیل دیگری برای این بذل و بخشش او پیدا کند. او حالا صاحب یک گوشی الماس نشان.. جدید چمدان پر از لباسهای گرانقیمت مارک دار.. یک ساعت طلا که با الماس تزئین شده بود.. و یک حلقه بزرگ الماس بود و تمام این چیزها باعث شده بود تا الکسا آنقدر احساس حسادت بکند تا زمانی که هنری او را برای خرید ازدواج بیرون برده بود مدام با او دعوا کند

آیا سرجی تنها در نقشه داماد نمونه فرو رفته بود؟ او همچنین هر روز با آلیسیا تماس می گرفت. اما طوری صحبت می‌کرد گویی کلمات قیمتشان

آنچنان گران بود که او نمی توانست از پس هزینه شان بر بیاید. تنها به طور مختصر ذکر می کرد که حالا در نیویورک است یا همین حالا معامله ای را به پایان رسانده. یا گاهی اوقات در مورد تیم فوتبال یا بازیکنانش صحبت می کرد. آلیسیا متوجه شد که در مورد چیز به خصوصی صحبت نمی کند تا آن خلای معذب کننده را بیوشاند. و زمانی که تماس به پایان می رسید به خاطر پوچی سخنانش خودش را سرزنش می کرد. و گاهی اوقات سرجی سوال هایی می پرسید که بیشتر ترسناک بود تا دلگرم کننده.

-چند تا مرد توی زندگیت وجود داشته؟

این یکی از سوالهای رک و بی پرده ای بود که او را به لرزه در آورده بود. با بی میلی به او پاسخ داده بود

-یکی دوتا

و برای اینکه به او بفهماند این کنجکاوی اش بی ادبانه است با این جمله به او حمله کرده بود

-تا حالا عاشق شدی؟

-منظورت زمانیه که بیش از اندازه به یک زن وابسته میشی؟ نه...حتی به چنین احساسی نزدیک هم نبودم

هنگام گفتن این جملات خشنودی واضحی در صدایش شنیده می‌شد.
مانند اینکه مردهای واقعی هرگز عاشق نمی‌شوند

قبل از اینکه به خودش یادآور شود بهتر است وارد مسائل خصوصی
نشود شنید که این کلمات از دهانش بیرون می‌آیند-مخصوصاً زمانی که
سعی داشت خودش را الگویی قرار دهد تا او سعی در خصوصی
شدن نکند

-پس چرا اولین بار ازدواج کردی؟

سکوتی ناراحت‌کننده پاسخگوی سوالش شد

-او زیباترین زنی بود که به عمرم دیده بودم

بالاخره از میان دندان‌های بهم فشرده و با صدای سرد اینها را اعتراف
کرد. آلیسیا دلش می‌خواست بگوید: اما این‌ها دلایل بسیار سطحی نگرانه
ای است. اگرچه سکوت معذب‌کننده و جو ناراحت‌کننده او را از سخن
گفتن باز داشت

آن مکالمات تلفنی آلیسیا را به شناخت مردی که قصد داشت با او ازدواج
کند نزدیکتر نکرد. حتی او را به معمایی بزرگ‌تر از همیشه تبدیل
کرد. او می‌توانست کاملاً غیرقابل پیش‌بینی باشد. در تمامی زمینه‌هایی

که برای الیسیا مهم بود او هنوز هم به مانند یک کتاب بسته می‌مانست. تقریباً کنجکاوی داشت او را می‌کشت. نیاز داشت بفهمد چه چیزی به او انگیزه می‌دهد. چه چیزی او را عصبانی و چه چیزی او را خوشحال میکند. با هر روز که می‌گذشت گودال تیره و خالیه بی‌اطلاعی او را بیشتر آزرده میکرد

.....

آن بعد از ظهر الیسیا از مادر و خواهرش جدا شد. الکسا شکننده و دمدمی مزاج بود و الیسیا قبل از اینکه خانه را تنها به مقصد فرودگاه ترک کند. برای خواهر دوقلو و داماد آینده‌شان بهترین آرزوها را کرد. البته تا موقعی که با سرجی درگیر بود واقعا نمی‌توانست تنها باشد چرا که او به الیسیا پیشنهاد داده بود تا دو بادیگارد او را تا فرودگاه همراهی کنند. بادیگارد‌های که برای بردن او به فرودگاه به در خانه مادرش.. به دنبالش آمده بودند

در مسیر فرودگاه تلفنش به صدا درآمد زمانی که تلفن را جواب داد از این که صدای پدرش را می‌شنید بسیار متعجب شد

-مادرت آخر هفته بهم گفت که این بعد از ظهر راهی سفری.. برای بدرقه ات به فرودگاه اومدم و نیاز دارم تا باهات صحبت کنم

الیسیا با تعجب تکرار کرد

-توی فرودگاه؟

موریک باتلر اصرار کرد

-من رو برای مصرف یک قهوه ملاقات کن.. من اینجا که فقط تورو ببینم مثل اینکه یک عمر گذشته از آخرین باری که همدیگرو دیدیم

بعد از انجام عمل کارهای فرمالیته فرودگاه الیسیا در حالیکه کت و چکمه های مشکی به تن داشت و سر تا پایش پوشیده بود به دیدن پدرش رفت. زمانی که پدرش او را دید فوراً از روی صندلی اش بلند شد و با عجله به پیشواز او آمد. زمانی که به الیسیا رسید بادیگارد ها بین او و پدرش قرار گرفتند

-همه چی مرتبه. من اونو می شناسم. شما میتونید کم استراحت کنید

الیسیا بادیگارد ها را با شرمندگی به کناری راند و با دستهایش حرکات مبهمی در آمد مانند اینکه با دسته ای مرغ سر و کله می زند و می خواهد آنها را پراکنده کند

دو مرد نگاه به راحت کننده ای با یکدیگر و بدل کردند و با بی میلی عقب کشیدند. پدرش با اخمی بر چهره صورت آزردۀ الیسیا را بررسی کرد. پدرش دو دستش را دوره درستی های الیسیا حلقه کرد مانند

اینکه می‌ترسید از ملاقات با او منصرف شود. او مرد خوش چهره و بلوندی بود که کاملاً از سن و سال خودش جوانتر به نظر می‌رسید.

-متشکرم که اومدی. میدونستم تو به اندازه ی خواهرت سخت و نابخشودنی نیستی

-من به خاطر شش ماه گذشته نبخشیدمت-الان واقعا نمیتونم اینکارو بکنم. اما تو هنوز هم پدرم هستی

-نمیتونم باور کنم از موقعی که آخرین بار دیدمت چه زمان طولانی گذشته

آلیسیا از اینکه میدید اشکهای بچه گانه ناگهان در چشمانش جمع شدند وحشت زده شد

-تقصیر من نبود. تو ما رو رها کردی

-نه نکردم. من مادرتون رو ترک کردم

و همانطور که اشکهای الیسیا بالاخره او را مغلوب کرده و روی گونه هایش جاری شدند پدرش دستهایش را دور او حلقه کرد و او را محکم به خود فشرد.

-نمیتونم تحمل کنم که تو و الکسا رو هم از دست بدم. این چند ماه گذشته
-برای من هم آسان نبوده

پدرش الیسیا را روی صندلی نشانده و خودش به سرعت رفت تا برایش
قهوه بخرد. بودن با او به نظر الیسیا اشتباه می آمد مانند این که در جبهه
دشمن نشسته باشد. درد و رنجی که برای خانواده اش به وجود آورده بود
هنوز هم تازه به نظر می رسید. نفس عمیقی کشید و سعی کرد با پلک
زدن اشک هایش را به عقب براند. و آرزو می کرد که ریمل اش ضد آب
باشد.

پدرش کنار او نشست و دستهای او را میانه دستای خودش محکم گرفت.

-اگه این باعث میشه یکم احساس بهتری بکنی.. اوضا با مگی خوب پیش
نمیره

الیسیا محکم آب دهانش را قورت داد. این اصلاً خبری خوبی نبود بلکه
باعث می شد او با خودش فکر کند آیا تمامی این دل شکستن ها برای
هیچ بود؟ به پدرش هشتار داد

-من فقط چند دقیقه فرصت دارم

با حالت طنزی گفت

-خب چطور شد که عاشق یک میلیارد شدی؟ اگه خواهرت بجای تو بود کمتر سوپرایز میشدم

.السیا به خاطر تغییر ناگهانی موضوع واقعاً قردان بود

-هری..شوهر الکسا..واقعا مرده بی نظیره.. الکسا رو میپرسته

پدرش با حالت اندوهناکی گفت

-به خاطر خود اون مرد آرزو می کنم بتونه از پس الکسا بریاد. الکسا خیلی خودسره و من نمیتونم تصور کنم که اونقدر سر به راه بشه که نقش یک مادر و یک همسر رو بازی کنه

السیا به پدرش نگاهی انداخت و بدون آنکه حتی منظوری داشته باشد شنید که با لحن متهم کارانه ای میگوید

-ما قبلاً خانواده خیلی خوشحالی بودیم

به محض اینکه این کلمات از دهانش بیرون آمدند و چهره پدرش را دید که بر اثر گناه منقبض شده دوباره اشک در چشمانش جمع شد.خاطرات غمگین و خوشحال به ذهنش هجوم آوردند. هرگز تصور نمی کرد که

جدایی پدر و مادرش همچنین تأثیر غم انگیزی برآو بگذارد

داشت حق هفتش را قورت می داد که متوجه شد دو خبرنگار در حالی که دوربین ها را به سمت آنها نشانه گرفتند روبرویشان ایستاده اند. ناگهان اضطراب به گلوش چنگ انداخت چراکه سرجی به او اخطار داده بود که همواره باید مواظب باشد تا از پایاراتزی ها اجتناب کند. ناگهان به پدرش گفت

-من دیگه باید برم

و سرپا ایستاد

پدرش او را بغل کرده و روی موهایش بوسه ای گذاشت. با حزن و دلتنگی گفت

-متاسفم. واقعاً متاسفم.. بعضی موقع ها که نمیدونی چی داری تا موقعی که اونو از دست میدی

الیسیا به نرمی خود را عقب کشید و در حالیکه گونه های رنگ پریده اش هنوز به خاطر اشک ها مرطوب بود قدم به عقب گذاشت. متوجه آسودگی خاطر بادیگارد هایش زمانیکه از دو طرف او پشت سرش به

راه افتادند شد پدرش مانند مرد ضعیفی به نظر می رسید که دیگر نمی دانست چه می خواهد. تنها دو ماه پیش به آنها گفته بود که نمی تواند بدون مگی زندگی کند و می بایست حتماً با او باشد. آیا حالا میخواست پیش مادرشان برگردد؟ یا این تنها ایده ای خیال پردازانه بود؟

.....

اولین تجربه سفر الیسیا با هواپیمای خصوصی احساسات شکسته او را .. تسکین داد. از آن همه آرامش و آسودگی خاطر فضای بزرگ و اینکه تمامی خدمه هواپیما هر نیاز او را برآورده می کردند لذت میبرد. او فیلم دید.. چندین مجله مد را ورق زد.. از یک غذای بسیار لذیذ لذت برد و سپس به عنوان دسر برایش شکلات مورد علاقه اش را آوردند. چیزی که مقاومت کردن در برابرش غیر ممکن بود. او تنها یک شکلات برداشت و احساس پرهیزگاران می کرد. سپس وسوسه شد تا بیشتر بردارد. سرگی در طول پرواز با او تماس گرفت

-به خاطر شکلات ها ممنونم

.وسپس زمزمه کرد

-اما نباید ازت تشکر کنم. بلکه باید شکایت کنم.. من تقریباً نصف اون ها رو خوردم

سر جی سربه سرش گذاشت

-بهت نگفتم دارم برای کریسمس چاق‌ت می‌کنم؟

الیسیا به او هشدار داد

-این یه جوک نیست سرجی....وقتی پای شکلات وسط میاد به جای اینکه مهربان باشی باید سنگدلانه عمل کنی...در این زمینه نیروی اراده ام قوی نیست

سرجی به او اطلاع داد

-این بعد از ظهر یک جلسه دارم نمیتونم قبل از عروسی ببینمت

زبان‌های نومیدی درون الیسیا شکل گرفت و او را کاملاً متعجب ساخت. چرا همواره می‌بایست به خودش یادآوری کند که دارد خانواده‌اش را فریب می‌دهد و تنها نقش یک همسر را برای سرجی بازی می‌کند؟ چرا همواره آن حقایق پیش و پا افتاده را فراموش می‌کرد؟ به خاطر خدا چرا نمیتوانست فکر کردن به سرجی انتونویچ را تمام کند؟ او چه بود؟ یک نوجوان بی مغز یا یک فرد بالغ؟ با لجاجت به خودش گفت این توجه و جذب سرجی تنها به خاطر غرایز-مرد غارنشین-است که با یک زن مواجه شده

.....

.

نیمه های بعد از ظهر هواپیما درپولکوو در سن پترزبورگ فرود آمد. هوا بسیار سرد تر از زمانی که در لندن بود لیموزین به آرامی او را در میان خیابان های شهر به حرکت در می آورد. او هرگز این تعداد ساختمان شگفت آور را که در یک مکان گرد هم جمع شده باشند را ندیده بود. برای همین از آنچه که باید کمتر متعجب شد. زمانی که او را جلوی یک ساختمان کلاسیک باشکوه پیاده کردند و به او اطلاع دادند که به خانه سرجی رسیده اند. از پله ها بالا رفت. در هوای سرد و یخ زننده بازدمش مانند دود جلوی صورتش شکل می گرفت. و به میان راهروی باشکوه بزرگ و گرمی که با کفی چوبی آراسته شده بود قدم گذاشت. دیوار های لیمویی رنگ که با گچبری های زیبا تزیین شده بودند و همچنین اسباب و وسایل قدیمی و نفیس بطور فوق العاده ای برانزده به نظر می رسیدند و بعد از دیدن آپارتمان مدرن سرجی در لندن کاملن دور از انتظار.

دکوراسیون شیک خانه همانطور در طبقه دوم خانه و اتاق سبز و طلایی مهمان که وسایل او در آنجا قرار گرفته بود هم ادامه داشت. پیشنهاد غذا را رد کرد و به زحمت جلوی خمیازه اش را گرفت. روز طولانی را پشت سر گذاشته و به شدت خسته شده بود. ۱ جفت خدمتکار به کمک اش آمدند تا وسایلش را باز کرده و برایش در کمد بچینند و الیسیا از دست آن همه توجه به حمام زیبا و لوکس پناه برد. دراز کشیدن در آب گرم و فشار آب داغ که پشتش را ماساژ میداد بطور فوق العاده ای آرامش دهنده بود. بیشتر از آنچه که برنامه داشت

در آنجا ماند. داشت کم کم به خواب فرو می‌رفت زمانی که صدای تق تقی روی در حمام شنید و فوراً سرجایش راست نشست. با وحشت زندگی گفت

-بله؟

.ناشیانه از وان بیرون آمد و حوله ای به چنگ گرفت

-سرجی هستم..... می‌خوام باهات صحبت کنم

چشمان به رنگ دریایی اش در میان صورت قرمز شده گشاد شدند. ایسیا ردای حوله ای سفید رنگ پشت در را به چنگ گرفت و با عجله آنرا به تن کرد. اگرچه کاملاً لباس مناسبی نبود اما باز هم از یک حوله کوچک خیلی بهتر بود

با پاهای برهنه و با دودلی از حمام بیرون آمد. بدون داشتن آرایش احساس برهنگی می‌کرد. زمانی که موهایش را با عجله بالای سرش میبرد حتی آنقدر زمان نداشت تا شانه ای میان موهای خیس و در همش بکشد.

یک نگاه به سرجی.. همانطور که با قدم های بلند به سمت او می‌آمد و به طور غیر قابل باوری بلند قد و ارعاب اور به نظر می‌رسید نفس را برد. در میان کت و شلواری برآزنده واقعاً منظره دیدنی را درست کرده بود اما حالا که چهره اش افکار او را همانجا فلج کرد. همانطور که

با حرکاتی پرخاشگرایانه چندین عکس را روی تختخواب پرتاب می‌کرد.
صورت جذاب اش از شدت عصبانیت منقبض شده بود

-کارات رو توضیح بده

الیسیا از شدت سرگشتگی سرجایش خشک شده بود و آن چشمان طلایی
تاریک و سوزان را تماشا کرد..سپس با حالتی متفکر توجه اش را به
عکسهای روی تخت برگرداند.به جلوتر حرکت کرد و با اخمی روی
پیشانی به عکسها خیره شد..شگفتی اش تنها بالاتر گرفت از اینکه
متوجه شد عکس های او و پدرش در فرودگاه است

-چه چیزی برای توضیح دادن وجود داره؟

سرجی نگاهی مملو از خشمی تاریک به او انداخت که باعث شد رنگ
از چهره اش بپرد.با لحنی مرگ بار فریاد کشید

-چطور میتونی از من همچین چیزی بپرسی؟

الیسیا به خاطر رفتار پرخاشگرانه او خشمگین شد. با عصبانیت جواب
داد

-جرات نداری صدات رو برای من بالا ببری

سرجی با ناباوری به او خیره شد

-این تمام چیزیه که داری بهم بگی؟

الیسیا شانه ای بالا انداخت و باعث تا دسته‌های از موهای طلایی
روی گونه هایش بریزد

-مطلقاً چیزی ندارم تا بهت بگم....وقتی داشتم حمام می‌کردم همینطوری
..به داخل یورش آوردی

سرجی با فکی به هم فشرده جواب

-من در زدم

-همین که فکر می‌کنی این چیزیه که به خاطرش به خودت بیالی همه
چیز رو توضیح میده...مگه نه؟

با نگاهی اهانت بار که مردی با اعتماد به نفس کمتر رابه خود جمع می
کرد با دقت راهش را به سمت دیگر تخت باز کرد

-چطور جرات می کنی سر من فریاد بکشی؟

سرچی بدون معطلی دوباره فریاد کشید

-اگه ببینم دست مرد دیگه ای رو گرفتی و داری براش گریه میکنی
فریاد کشیدن کوچکترین چیزیه که باید انتظارش رو داشته باشی

با قدم های بلند به سمت تخت خواب آمد و یکبار دیگر فاصله بین شان
را از میان برد

-آلیسیا درحالی که نفسهای آشفته و کوتاه می کشید دستش را به سمت
گلدان کریستالی که روی میز کنار تخت بود برد

-اجازه نمیدم منو تهدید کنی. اگه یک قدم به هم نزدیکتر بشی با این
گلدون میزنم

ابروهای آبنوسی اش با دیر باوری به یکدیگر گره خوردند

-دیوونه ای؟

الیسیا با خشمی برانگیخته جواب داد

-من میتونم از خودم محافظت کنم

-به خاطر چه جهنمی میخوای منو با اون بزنی؟ من تورو با اعمال
خشونت تهدید نمیکنم

الیسیا هیچ تلاشی برای شل کردن انگشتانش که از شدت فشار سفید شده
بودند نکرد

-نه؟

سرجی که به نظر می رسید با ان سرزنش هوشیار شده و عقب‌نشینی
کرده باشد خطرناک به نظر می‌رسید

-البته که نه. من هرگز به یک زن آسیب نمیرسونم

سریع تر از آنچه که آلیسیا بتواند واکنش نشان دهد دستش را دراز کرد
و با مهارت گلدان را از چنگ او گرفت و به آرامی روی میز قرار داد

-واقعاً به آسونی می ترسی. مگه نه؟

آلیسیا در حالیکه عصبانیت و حقارت از درون با یکدیگر ترکیب شده و
اورا می خوردند با صدای بلند فریاد کشید

-واز این قضیه تعجب می کنی؟ تو مثل یک گردباد داد و فریاد کنان به
داخل اتاق هجوم آوردی

سرجی با زمزمه فحشی به زبان روسی زیر لب یکی از عکسها را با
خشونت از روی تخت برداشت

-طفره رفتن از موضوع اصلی رو تمام کن. این مرد کیه؟

آلیسیا کمر بند بالاپوشش را محکم تر کرد و دست هایش را روی سینه
اش به یکدیگر گره داد

-پدرم

-سعی نکن دروغ احمقانه ای مثل اون رو به خورد من بدی

سرجی در حالیکه تمامی آثارشکیبایی از صورتش محو شده بود و
به عکس دستش خیره شده بود این کلمات را فریاد کشید

-این مرد خیلی پیرتر از من به نظر نمیرسه

-مطمئنم بابا با شنیدن این جمله واقعا خوشحال میشه اما من دیگه از تمام این موضوع خسته شدم. چرا قبل از اینکه به مردم حمله کنی در مورد حقایق تحقیق نمی کنی؟

-من عادت ندارم به مردم حمله کنم

سرجی با عبوسی کاملاً آگاه بود که برای اولین بار در زندگی اش قبل از اینکه حقایق سرد و منطقی را مورد بررسی قرار دهد اجازه داده بود تا خشم بر او غلبه کند. او معمولاً اینگونه واکنش نشان نمی داد و نمی توانست غیبت ناگهانی منطق و خونسردی همیشگی اش را توضیح دهد. فقط می دانست احساس سردرگمی دارد و مانند این بود که چیزی اشتباه است و او نمیداند چه چیزی و این باعث پریشانی او می شد.

-اگه اون مرد پدرته پس چرا دستاشو گرفتی و داری گریه می کنی؟

-من برای هفته ها بود که او را ندیده بودم و باهش صحبت نکرده بودم. برای همین توی یک لحظه احساسی گیر کردم

الیسیا هنوز هم از دست سرجی عصبانی بود. و نگاهی از سر افسوس به گلدان کریستالی انداخت. کتک زدن سرجی با آن ممکن بود کمی از خشم در حال فورانش را کمتر کند.

-اگه بخوایم از روی هرگز برخوردت قضاوت کنیم مثل اینکه به زن
هایی که پشت سرت بهت خیانت میکنن عادت داری.....

-اینطور نیست

سرچی فورا ان اتهام توهین آمیز را رد کرد و با خود در تعجب بود که
چرا به محض دیدن عکس او با مرد دیگری باعث بوجود آمدن چنان
خشم تیره و قرمزی در او شده بود. و تمامی افکار دیگر و منطقش را
تحت الشعاع قرار داده بود

الیسیا به او یادآوری کرد

-تو حتی دوست پسر هم نیستی ...

-اما فردا میشم شوهرت...

الیسیا با حالت چالش انگیزی چانه اش را بالا گرفت

-امیدوارم منو ببخشید که در این لحظه این رو یادآوری می کنم اما اون
اصلا چشم انداز خوشایندی به نظر نمیرسه

-من سعی نمی کنم که به نظر تو خوشایند پیام

سرجی در حالیکه تا سر حد مرگ عصبانی بود کله تیره و متکبر
اش را بالا گرفت

-من همینی ام که هستم و عوض نمیشم

-خوب اون برای من کاملاً مشخص و واضحه مگه نه؟ تو حتی آنقدر
باهوش نیستی که از اشتباهاتت درس بگیری

سکوت در اتاق فریاد می کشید. بدن قوی و بلندش از شدت شوک
آن حرف بی حرکت شد. سرجی با ناباوری سوزانی او را نگاه می
کرد.

الیسیا با خود فکر کرد چرا زمانی که با سرجی جر و بحث میکرد
همواره می بایست حرف آخر و گزنده تر را او بزند؟ این عادت بدی بود
و یک راه ملالت انگیز برای شروع رابطه یشان. سرجی میتواند به
جنگیدن ادامه دهد زیرا راه دیگری نمی دانست

-حرفم واقعاً بی ادبانه بود.. اظهار نظر منصفانه ای نبود

سرجی با غضب و از میان دندانهای به هم فشرده شده گفت

-از کی تا حالا یک زن منصف بوده

الیسیا با ندامت به او هشدار داد

-گفتن یک همچنین اظهار نظری فقط مشکل آفرینه

سپس به او خیره شد و جذب مژه های بلند و تیره ای
که اطراف چشمان تیره و زیبای اش را گرفته بود شد

-خیلی خوب من مقصرم که بهت یک جواب سر راست ندادم

سرچی هرگز زنی را ندیده بود که یک جواب سر راست بدهد و با آن
اظهار نظر با بی میلی کمی سرگرم شد

الیسیا در دفاع از خودش اعتراض کرد

-اما مطمئناً پدرم.. پدرمه و هرگز فکر نکردم کسی ما رو با یک زوج
اشتباه بگیره.و از آنجایی که پدر و مادرم رابطه شون رو به هم زدن
رابطه ی من با او خراب شده بود.برای همین دیدار مون واقعاً احساسی
بود.

با آن جمله آخر صدا کمی در گلویش گیر کرد

-چرا؟

آلیسیا با ناله گفت

-چرا؟

از این پرسش متحیر شده بود

-تو یک انسان بالغی هر کاری که پدر و مادرت می کنند به خودشون
مربوطه

الیسیا با صدای گرفته گفت

-شاید تو از این خانواده ی صمیمی نباشی اما ما واقعاً خانواده ی
..نزدیک و صمیمی بودیم

میترسید دوباره اشک هایش فرو بریزند و طرز بیان او را تحت تاثیر
قرار دهد. با خود در شگفت بود از چه زمانی به یک چشمه اشک
تبدیل شده

-و بعدش همه این اتفاقات در طی ۲۴ ساعت افتادند. شوک بزرگی بود. پدر اعلام کرد که عاشق زن دیگری شده و چند هفته ی جهنمی...دیگه ما را ترک کرد تا با او زندگی کنه

سرجی با حیرت به ۲ قطره اشکی که روی گونه هایش جاری شد نگاه کرد. او واقعاً دختر احساساتی بود و این با گزارش روانشناسی که از مصاحبه اش دریافت کرده بود متناقض بود. همچنین به نظر می رسید با هر کسی به جز سرجی احساس دلسوزی می کند. در یک لحظه سر او داد میزد و در لحظه ای دیگر او را با گلدان کریستالی تهدید می کرد

با یادآوری آن حادثه خنده دار اندکی گوشه های لب هایش به بالا متمایل شد.. و ناگهان به پایین خم شد و او را میان بازوهای خود گرفت

الیسیا در حالی که دیوانه وار به شانه های پهن او چنگ میزد تا تعادلش را حفظ کند گفت

-داری چکار می کنی؟

-فکر می کنم بهش میگن پشتیبانی.. مطمئن نیستم. این زمینه ای نیست که من درش تجربه ای داشته باشم

روی تخت نشست و بدن ظریف او را بیشتر در آغوش کشید. و با خودش
اعتراف کرد که این حرکات حمایتگرانه آنقدرها هم چیز بدی نبودند

الیسیاء در حالی که گریه صدایش را تحت تاثیر قرار داده بود زمزمه
کرد

-مامان خیلی غمگینه و من نمیتونم در این زمینه کاری بکنم

با عصبانیت دستاش را روی چشمان اشکی اش کشید..بالاخره متوجه
شد بخاطر روز طولانی که پشت سر گذاشته کاملاً خسته و تهی از
هرگونه انرژی است

سرجی پیش بینی کرد

-او با کس دیگه ای ملاقات خواهد کرد و دوباره خوشحال میشه

سر زیبایش را پایین آورد و همانطور که رایحه ی صابونی و هلویی
او را از موها و پوست تنش را به مشام بکشید مردمک چشمانش گشاد
تر شدند. بالاپوشش کمی به کنار رفته بود و پوست نرم و هوس انگیز
بالای سینه اش را به نمایش میگذاشت. این منظره عطش خواستن او را ده
برابر می کرد

-...او عاشق پد ره. زندگی اونقدر اسون نیست

-فقط به این دلیل که خودت میخوای اونو پیچیده کنی

سرجی به میانه حرفش پرید... سر او را به عقب خم کرد و گونه اش را با حالتی ریتیمیک به پوست نرم و حساس گلویش کشید. در حالی که تمام احساسات الیسیا زنده شدند.. میان بازوهای او اندکی لرزید

-تی تاکایا نژنایا... خیلی نرمی میلا مویا

الیسیا می دانست که باید خودش را عقب بکشد و برای احترام به خودش هم که شده مرز هایی را بین خودش و اوتحمیل کند. اما توانایی فیزیکی این را نداشت که در برابر جذابیت سرجی مقاومت کند. او با الیسیا بسیار با مهربانی رفتار کرده بود و الیسیا این را می دانست که این رفتار.. واکنش طبیعی او در چنین مواقعی نیست. از کاملاً از حضور او مطلع بود و تقریباً این کشش و جاذبه بدنش را به درد آورده بود

لب های سرجی با مست کنندگی دیوانه واری روی لبهای او بسته شدند جرقه های آتش در بدنش روشن شدند و با قدرت هرچه تمام تر به بوسه ی او پاسخ داد. با ناله ای اجازه داد تا انگشتانش میان موهای ابریشمی او فر برود. نمی توانست آنقدر که دلش می خواهد به او نزدیک شود مانند هوا برایش واجب بود. احساس لب های محکم او روی لب هایش ویرانگر بود ... سرجی آنچنان اورامی بوسید که نفسش بند آمده و تپش های قلبش بطور دیوانه واری بالا گرفته بود و با احساسی از

گیجی محکم به او چسبید

صدای زنگ تلفن او را از خلسه بیرون آورد الیسیا او را با دو دست محکم هول داد و دو طرف لباسش را به یکدیگر چسباند. با بدنی لرزان از تخت بیرون خزید و از او... تخت... و صمیمیتی فریبنده که تقریباً به او خیانت کرده بود.. دوری گزید. سرجی به تلفن جواب داد..
\صدایش خش دار و گرفته به گوش می‌رسید

وقتی مکالمه اش تمام شد الیسیا گفت

-\چه بلایی سر جلسه که این بعد از ظهر داشتی اومد

سرجی توضیح داد

-یک روزنامه لندنی اون عکس ها رو برای من فرستاد. مشخصات امیدوار بود که من باهات یه دعوای اساسی بکنم و ازدواج رو کنسل کنم تا خبر داغتری داشته باشند.... جلسه رو از دست دادم

در بدنش آشوبی از احساسات گول زننده مانند ناامیدی و احساس گم شدن بر پا بود. پودر او داشت کاری می‌کرد تا الیسیا چیزهایی را بخواهد که هرگز قبلاً نخواست. و همچنین سرجی داشت به او یاد میداد تابا قدرتی فوق العاده در اشتیاق او باشد که از نظر فیزیکی تقریباً دردناک بود. جو اتاق منفجر شونده بود و در زیر سکوتش هاله ای

احساس می‌کرد که او را می‌ترساند.

سرچی همواره خونسردی خودش را حفظ می‌کرد اما الان می‌بایست با تمام وجود با این احساس می‌جنگید تا او را دوباره میان بازوهایش نکشد. ازین فکر که الیسیا هر گونه کنترلی روی او دارد متنفر بود. چراکه این شیوه ی او نبود. زمزمه کرد

-میخوای برم بیرون؟

الیسیا به او خیره شد و به خوبی می‌دانست که این چیزی نیست که واقعاً دلش می‌خواهد. اما همچنین به چیزی بود که می‌بایستی بخواهد. چهره برنزه و جذابش او را هیپنوتیزم می‌کرد.. توجه او را به خودش جذب.. و نگاهش را متوجه و خیره خودش می‌کرد. علاقه اش به الیسیا او را شیفته می‌کرد و باعث می‌شد احساس خاص بودن به او دست دهد. از آن درس از مردانی بود که هرگز انتظار نداشت تا با آنها ملاقات کند و به خوبی می‌دانست که هرگز در آینده با کسی مثل او ملاقات نخواهد کرد. این که مرکز توجه مردی باشی که زیباترین زنان دنیا را در کنار خودش داشته احساس لذت و گنجی به قلب او میداد

-الیسیا....؟

-بله

با ترس جمله او را تایید کرد.. احساس می‌کرد که کنترلی روی اوضاع

اش ندارد.

سرجی با اعتماد به نفس همیشگی.. با قدم های محکم به سمت او آمد و یکی از انگشتان محکم و کشیده اش را روی نبض زیر گوش او گذاشت و گفت

-فردا مال من میشی.. هر روز هفته... ۲۴ ساعت میلایا مویا.. به سختی میتونم صبر کنم

حتی بعد از اینکه در پشت سرش بسته شد الیسیا سرجایش ایستاد. بین بهت و انتظار گیر کرده بود. چند دقیقه بعد به درون تخت خزید و سعی کرد بخوابد.. تا احساس دستان او روی بدنش را فراموش کرد

.....

روز بعد الیسیا زود از خواب بیدار شد و صبحانه اش را در تخت خواب خورد. مادرش به او تلفن کرد تا برایش آرزوی خوشبختی بکند. صداهای جشن و پایکوبی را از پشت صحنه تلفن می شنید و زمانی که مادرش به او اطلاع داد که الکسا سرش شلوغ است و نمی تواند با او صحبت کند احساساتش به شدت جریحه دار شد

بعد از اینکه از حمام بیرون آمد دید که یک متخصص مد و یک آرایشگر در اتاق منتظر او هستند. مثل این بود که برنامه امروزش به شدت فشرده است.. متخصص ها کارشان را شروع کردند..... موهای اش مدل داده شد.... صورتش آرایش و ناخن هایش مانیکور شد. نمی

توانست این احساس را از خود دور کند که تمامی این اتفاقات مانند این بود که دارد برای شخص دیگری اتفاق می‌افتد. تنها زمانی که یکی از دستیاران متخصص مد لباس عروسی را به داخل اتاق آورد احساس واقعی بودن امروز به او در ست داد و همزمان به شدت ترسید.

لباس عروسی کار دسته یکی از طراحان مشهور بود و چیزی که آن را خاص می‌کرد سنگ های گرانبهایی بود که مانند ستاره های درخشان روی پارچه ی بسیار با کیفیت و گران قیمت لباس می درخشیدند. الیسیا از طراحی لباس و کفش ها بسیار تحت تاثیر قرار گرفته بود. برای لحظه ای ترسید که لباس اندازه اش نباشد اما بعد از پرو لباس و زمانی که دید لباس کاملاً و به خوبی روی بدن شسته توانست یک بار دیگر نفسی از سر آسودگی بکشد. پارچه توری که از روی گلهای طبیعی که موهای او را تزیین کرده بودند عبور می‌کرد.. و روی لباس می‌افتاد منظره زیبایی ایجاد می‌کرد. زمانی که بالاخره خود را در آینه دید.. می‌دانست که هرگز زیباتر از الان دیده نشده

به طبقه پایین رفت و داخل لیموزین نشست. زمانی که جلوی ساختمانی عمومی از ماشین پیاده شد می‌بایست خودش را سخت کنترل کند تا در برابر هوای سرد نلرزد. زن جوانی که با لهجه انگلیسی سلیس و روانی صحبت می‌کرد داخل راهروی شروع به پیشوازش آمد و خود را با نام لوکینا معرفی کرد... یکی از کارمندان سرچی

الیسیا پرسید

-کجا هستیم؟

-توی-زاگس-جایی که مراسمات عروسی شهر و در آن برگزار می‌شود

مانند این بود که این سؤال دختر مو مشکی را به شدت متعجب کرده

-اطلاعاتی که چند روز پیش برات فرستادم رو.. به دستت نرسید؟ توی نامه شرح دقیقی از تمامی اتفاقاتی که امروز قراره بیفته و توضیح اینکه چه کار هایی باید انجام بدهی و نکاتی به درد بخور وجود داشت

آلیسیا قرمز شد و فهمید که یک بار دیگر خواهرش در مورد اطلاعاتی که ضروری بوده و می‌بایستی به الیسیا برساند کوتاهی کرده بود

-متاسفم... فراموش کردم

لوکینا با پریشانی به او اطلاع داد

-اقای انتونوویچ بسیار مایل هستند که شما امروز به طور ویژه ای تلاش کنید تا نظر مادر بزرگ ایشان رو به خودتون جلب کنید. تنها نوه ایشان هستند و امروز روز خیلی مهمی برای مادر بزرگشون هست

قرمزی صورت الیسیا با این پیشنهاد توهین آور که به او گفته شود تا با مادر بزرگ سرچی با مهربانی رفتار کند بیشتر شد. برای همین وقتی به

اتاقی که قرار بود جشن در آن برگزار شود وارد شد از چشمانش جرقه بیرون می زد. موسیقی عروسی در پس زمینه نواخته می شد. در حالی که سرجی در کت و شلواری تیره که به طور نفس گیری جذاب به نظر می رسید و بوته ای گل رز در دست داشت که در دستان بزرگ اش نامتجانس به نظر می رسیدند به سمت او اومد و چهره اش این گونه بود که نمی تواند صبر کند تا اینجا را ترک کند.

.....

تمامی انتخابات مراسم برپایه سلیقه النا چیده شده بود و اینکه او از چه چیزی خوشش می آید و از چه چیزی خوش نمی آید. سرجی لباس عروسی بی نهایت زیبا و زنانه سفارش داده بود. تماما من به این دلیل که تصور می کرد النا که خود هرگز در زندگی اش رنگ چنین تجملاتی را ندیده با تماشای چنین منظره ای خوشحال خواهد شد. چیزی که تصور نکرده.. این بود که این تاج گل ساده و جواهرات برازنده چگونه زیبایی و ظرافت آلیسیا را پر رنگ تر به نمایش می گذارد. مانند یکی از آن پرنسس های قصه های قدیمی شاه پریان به نظر می رسید و اگر چه می خواست به این توصیف خودش بخندد اما فهمید که نمی تواند نگاهش را از او بردارد.

الیسیا با دیدن نگاه تیره و ذوب کننده سرجی منقبض شد. آگاهی از جذابیت او و گرمای دوباره ای از خواستن بدنه ظریفش را در بر گرفت. دستش را برای آلیسیا دراز کرد و او زنی مسن و کوچک با لباس آبی را دید که آنها را تحت نظر دارد و به آنها لبخند می زند. فوراً حذث

زد که او چه کسی است.

مراسم رسمی کوتاه بود و هنگام رد و بدل کردن حلقه عروسی فهمید که در روسیه زن ها حلقه ازدواج را در دست راستشان می پوشند. بعد از آن مراسم قانونی ازدواج را انجام دادن دو امضاهای لازم را زیر برگها زدند.. بعد از آن سرجی او را به زنی که از قبلا دیده بود معرفی کرد. النا مانند شکوفه های بهاری سرزنده بود و در لباس آبی اش از شدت شادی و شوخ طبعی می درخشید

النا هنگام رفتن به سمت کلیسا در لیموزین آنها نشست و سرجی. سوالات رگبار مانند مادر بزرگش را ترجمه می کرد

-ازش بپرسم ببینم از بچه ها خوشش میاد.. الیسیا پاسخ داد که عاشق بچه هاست و آرزو دارد تا روزی صاحب دو یا سه فرزند شود. النا فوراً آن پاسخ را با سوال های بیشتری در مورد خانه داری ادامه داد.. آشپزی بلده؟ بله اما چندان آشپز خوبی نیست. دوخت و دوز بلده؟ نه واقعا تنها استعداد الیسیا دران زمینه دوختن دکمه روی لباس بود. آیا قلاب دوزی بلده؟ قلاب دوزی بلد نیست اما عاشق درست کردن اسباب بازی و عروسک برای بچه های فامیل است. مسرجی انقدر به زنهایی که کارهای خانه داری انجام نمی دادند عادت داشت که فوراً تصمیم گرفت الیسیا برای خوشحال کردن مادر بزرگش دارد به خوبی دروغ می گوید. اما سعی می کرد در زمینه قلاب بافی به نفع الیسیا دروغ های تکنیکی تری را به مادر بزرگش ترجمه کند. با این پاسخ های مجاب کننده الیسیا شک داشت اما از اینکه میدید صورت مادر بزرگش با این انتخاب عالی او می درخشد خوشحال شد

النا با حالتی از تحسین گفت

-خودش رو به دردر انداخته تا برای بچه دوستش قلاب دوزی
کنه.. معلومه که دختر مهربان و خوبیه... انتخاب خوبی کردی

قبل از اینکه سرچی بتواند به او در پیاده شدن از ماشین کمک کند
دستش را دراز کرده و کراوات نوه اش را برایش مرتب کرد و همچنین
اضافه کرد

-او همچنین خیلی زیباست.. همانقدر که به کارت اهمیت میدی و خودت
رو وقفش می کنی به عروست هم اهمیت بده و براش زمان صرف کن
اونموقع یک عمر باهم دیگه به خوبی و خوشی زندگی میکنید

سرچی با آن نصیحت که چگونه خودش را به یک زن متصل کند آن هم
زمانی که تمام فکرش مشغول این بود که چگونه از دست آنها خلاص
شود یکه خورد. مادر بزرگ و عروستش را به داخل کلیسا که پر از
مهمان بود اسکورت کرد

.....

الیسیا به خوبی از این حقیقت که مرکز توجه نگاه های کنجکاو است

آگاه بود. کاملاً مضطرب و مشوش بود از اینکه در و ملای عمومی حرکت از شتابی نکند. همچنین در تلاش بود تا بفهمند چرا الکسا به او التماس کرده بود تا به جایش با سرجی ازدواج کند اما اطلاعات مهم و ضروری در مورد نقشش که می بایست بداند را از اون مخفی کرده بود. آیا خواهر دوقلویش پنهانی دلش میخواست تا الیسیا از عهده این کار برنیاید و با شرمندگی شکست بخورد؟

کشیش حلقه های آنها را تبرک کرد و شمع های به دستشان داد تا نگه دارند دارد. همانطور که مراسم مذهبی شکل می گرفت دست های یکدیگر را گرفتند و سپس نوبت به نوشیدن شراب از یک جام رسید و بعد از آن دعای خیر پایانی

هنگام بیرون آمدن از کلیسا سرجی با ناله گفت

-.. بعد از اون همه وراجی احساس می کنم واقعا ازدواج کردم

الیسیا به او یادآوری کرد

- قبلا هم همه این مراسمات رو گذروندی

از اینکه بعد از یک مراسم مذهبی کامل مجبور بود تا ادای زندهای ادواج کرده را در بیاورد احساس ناراحتی می کرد

-اون دفعه من فقط یک مراسم رسمی برگزار کردم. اما مثل اینکه امروز خیال تمام شدن نداره. هنوز هم مهمونی رو باید پشت سر بگذاریم

-از روابط اجتماعی خوست نمیاد؟

الیسیا تقریباً سرگرم شده بود و از اینکه عروس واقعی نیست تا از این رفتار او که نشان از بی تمایل ی اش دارد ناراحت شود خدا را شکر میکرد.

روی صندلی لیموزین دست الیسیا را گرفت و او را چرخاند تا با او روبه‌رو شود.

-مسئله این نیست

چشمان طلایی تیره با مژه های بلند و مشکی بانگاهی گرسنه سر تا پای او را ورنانداز کرد.

-تو واقعا عروس دل پسندی شدی. نمیتونم صبر کنم تا تمام این مراسمات و شلوغی ها تموم بشن تا بتونم با تو تنها باشم میلایا مویا

چهره اش قرمز شد و میخواست از سر عادت به او اعتراض کند که است و هیچ چیز بین آنها ازدواجشان تنها یک مراسم بدلی و نمایشی تغییر نکرده. اما زمانی که به چهره ی جذاب و ویرانگرش نگاه کرد

قدرت او را کاملاً احساس می‌کرد و به سمت او کشیده می‌شد... ضربان قلبش شدت گرفت و کلمات در گلویش گیر کردند. واقعیت این بود که سرجی انتونوویچ او را هیپنوتیزم کرده بود و اگرچه می‌دانست که رابطه‌شان به جایی نمی‌رسد... و سوسه در عمق وجودش نفوذ کرده بود تا رابطه‌شان را افلاطونی نگه دارد

هرچی که نباشد تاکنون هیچ مردی نتوانسته احساساتی که سرجی در او برمی‌انگیزد را برانگیزد. و با توجه به عمق جذابیت سرجی کاملاً این امکان وجود دارد که دیگر هیچ مردی نتواند او را اینگونه به خود جذب کند. قرار است چگونه در کنار او زندگی کند و وانمود کند که همسر اوست و همزمان با احساساتش نسبت به او به جنگد؟ ذره ذره.. ساعت به ساعت.. به خوبی برنامه ریزی کرده بود تا عزم و اراده او را تضعیف کند و دیوار دفاعی اش را فرو بریزد. اظهار نظر ترش رویا نه خواهر دوقلویش در مورد کمبود تجربه الیسیا در زمینه رابطه با مردها تأثیر مخرب خود را بر روی الیسیا گذاشته بود و او احساس حماقت.. قدیمی مسلک... و نادانی بکند. با شک و دودلی پیش خود اعتراف کرد شاید واقعاً حقیقت داشته باشد که به خاطر بزرگ کردن رابطه جنسی و این همه سخت گیری در این زمینه مقصر است.

سرجی بی خبر از کشمکش اخلاقی عروزش در حال خوشی بود و در ذهنش یکی یکی گزینه ها را با رضایت خاطر تیک میزد.. مهمتر از همه الیسیا واقعاً در رابطه با النا به خوبی عمل کرده بود. به طور عجیبی فهمید که الیسیا هیچ شباهتی با زنی که پرونده روانشناسانه او را مورد بررسی قرار داده بود ندارد. چطور چنین چیزی ممکن بود؟ آیا آنقدر آن گزارش‌ها بیهوده و غلط بودند که حتی ارزش آن ورقه ای که برای آنها هدر شده بود را نداشتند؟ یا شاید تنها الیسیا یک بازیگر حرفه ای است؟ با توجه به وضعیتی که در آن قرار دارد میتواند به خوبی

ویژگی های شخصیتی اش را پنهان کند؟

و به خاطر خدا.. چرا او اینجا دارد موهای خودش را میکشد درحالیکه الیسیا همان طور که از او انتظار می رفت نمایش ویژه ای را اجرا کرده بود؟ بالاخره او زن مناسبی را برای این نقش انتخاب کرده بود و حالا تمام کاری که می بایست انجام دهد این بود که او را حامله کند. با جذابیت جنسی قوی که نسبت به او احساس می کرد با خود فکر کرد که کار چندان دشواری نیست. حالت برانگیختگی که هرگاه نزدیک الیسیا بودند به او هجوم می آورد حالا باحالتی از انتظار بدن قوی او را به لرزه در آورده بود.

درهای هتل برای ورود آنها باز نگه داشته شده بودند. سرجی آلیسیا را بلند کرده و او را میانه بازوهای خود گرفت و به سوی صدهای فریاد و شادی مهمان ها که در راهرو بزرگ هتل جمع شده بودند.. برد. اولین تجربه الیسیا از دیدن جشن عروسی روسیه ای ها بسیار پر سر و صدا تر از مراسم عروسی به سبک انگلیسی بود.. همه چیز به نظر رنگین تر... شادتر... و صمیمی تر می رسید.

به محض اینکه روی صندلی هایشان نشستند مردی برخاست و به سلامتی آنها نوشیدنی اش را بالا گرفت و خیلی زود همه "گروک..گروک" در هوا بلند شد.

سرجی به او گفت

-حالا تا موقعی که میتونیم باید همدیگر را ببوسیم

ابروهای زیبای تیره اش روی پیشانی اش به یکدیگر گره خوردند

-به خودت زحمت ندادی اطلاعاتی که برات فرستاده شده رو بخونی؟

الیسیا با ناامیدی یکبار دیگر فهمید که الکسا به او چه ضربه بزرگی زده. رنجیدگی او را در بر گرفت. درست در همان لحظه سرجی با لب‌های محکم اش لب‌های او را با بوسه ای عمیق و طولانی از یکدیگر باز کرد. این حمله زیرکانه چیزی نبود که از او انتظار داشت و کاملاً او را شوکه کرد. اما زمانی که زبانش را از میان لب‌های او عبور داد زانوهایش شل شدند و برای اینکه خودش را محکم به جایی وصل کند.. دستهایش را میان موهای او فرو کرد. مهمان‌ها با صدای بلند چیزی می‌گفتند اما نمی‌توانست بفهمد معنی کلماتشان چیست. قطعاً وجود حظار زمانی که سر جی داشت با بوسه ای کاملاً شهوت‌انگیز که معصومیت او را زیر سوال می‌برد با او عشق بازی می‌کرد.. باعث ناراحتی بود. مانند این بود که زمان بسیار طولانی گذشته تا بالاخره سرجی او را آزاد کرد و الیسیا با حالتی از گیجی روی صندلی اش افتاد. هنوز هم از احساس لب‌های او مست بود و بدن اش از شدت نیاز ضعیف شده بود.

تنها دقایقی بعد زمانی که دوباره می‌توانست تمرکزش را به دست آورد فهمید که چهره یکی از مهمانها برای او بسیار آشناست.. چشمان درخشان اش تیره شدن.. با این حال زمانی که نتوانست همسر مرد را روی همان میز ببیند.. از جایش بلند شد. بدون کوچکترین کلمه ای

ایستاد و به سمت او رفت تا با مرد صحبت کند

شاهزاده جاسیم بلند شد تا با لبخندی به پهنای صورت با او خوش آمد
گویی کند

-الیسیا چه افتخار بزرگیه که بتونم در جشن عروسی تو شرکت
کنم..وقتی که کارت دعوت برام رسید آنقدر به ماهیت عروس توجه
نکردم. چرا که هرگز به ذهنم نمی رسید که ممکنه اونو بشناسم

درست زمانی که سرجی پیش او رسید و دستش را دور کمرم حلقه کرد
و گفت

-الینور اینجا با تو نیست؟

شاهزاده قبل از اینکه جواب الیسیا را بدهد و او را از احوال دوست
قدیمی و هم اتاقی سابقش مطلع کند برگشت و مراتب احترام و تبریک
خود را به سرجی رساند

-سامی آبله مرغان گرفته و الینور نمیتونست خودش رو راضی کنه تا
اونور ترک کنه

الیسیا کامل آن تصمیم مادرانه دوست داشتن را درک میکرد

-البته که نمیتونسته بیاد... اگه سامی حالش بده به مادرش نیاز داره تا ازش مراقبت کنه

سپس حال دختر کوچکشان ماریا را پرسید. زمانی که آلیسیا آخرین بار کودکان خانواده سلطنتی را دیده بود... ماریا یک نوزاد تازه متولد شده بود.

-چطوریه که همسر جاسیم رو میشناسی؟

در تعجب بود که چطور یک چنین پیوستگی و معاشرتی در مورد همسرش را نمی‌داند.

-زمانی که او سامی را باردار بود و در لندن زندگی می‌کرد با او ملاقات کردم.. من آن زمان دانشجو بودم و به همراه الینور و چند دختر دیگه یک آپارتمان رو اجاره کرده بودیم. اما از زمانی که آخرین باری که احوال او رو جويا شدم ماه ها می‌گذره. همیشه زمانی که او لندن بازدید می‌کرد همدیگر رو ملاقات می‌کردیم... او هنوز هم یکی از نزدیکترین دوستهای منه اما از زمانی که با جاسیم ازدواج کرده به شدت سرش شلوغ شده. باید باهانش تماس بگیرم و احوالش رو جويا بشم.. تو چطور با جاسیم رابطه داری؟

-هر دوی ما در اوپک به طور مکرر همدیگر رو ملاقات می‌کردیم. من هرگز همسر او رو ندیدم اما شنیدم که زن بسیار زیباییه

لبخند گرمی روی چهره آلیسیا نشست

-بله هست. و من به خاطر سامی یاد گرفتم که با دست و پا شکستگی
عروسک درست کنم

یک نفر دیگر به سلامتی آنها نوشیدنی اش را بالا گرفت و بار دیگر
همهمه "گورکو..گورکو" بلند شد

چشمان تیره باقدر شناسی به صورت خندان او خیره شد و سرجی او را
به میان بازو گرفت تا ببوسد. و اینبار آلیسیا کاملاً برای تجربه دوباره
بوسه اش آماده بود. مانند این بود که از بلندی مرتفعی به پایین پریده باشد
و در حین راه به آتش کشیده شود. بعد از آن نبضش به شدت تند تر شده
بود بعد از سرو صبحانه با بی اشتهایی شامپاینش را بلند کرد تا آن را
بنوشد و خواننده ای بین المللی به میان صحنه آمد تا مهمانان را سرگرم
کند.

.....

با جو مهمانی... و سرخوشی که فضا را پر کرده بود- و کاملاً اثبات می
کرد که مهمان ها بیشتر از آنچه که غذا بخورند نوشیدنی نوشیده اند-
آلیسیا نیز چندین لیوان شامپاین سر کشید و زمانی که برای رقص با
سرجی بلند شد احساس گیجی می کرد. با خودش در تعجب بود چگونه

مردی که او را به سختی می شناخت چنین تاثیری روی او داشت. دوروبر او بدنش از قوانین جداگانه خودش پیروی می کرد. بدون آنکه بدود نفس نفس میزد و با استشمام عطر هیجان انگیز بدنش پروانه ها دیوانه وار در شکمش به حرکت در می آمدند. کم کم دارد از اینکه تعداد زیادی از ودکاهایی را که به او پیشنهاد شده را قبول کرده پشیمان می شد.

از آنجا که حالت محتاطانه همیشگی اش را در زمان رقص با او از دست داده بود پرسید.

-بهم بگو.. آرزوی اینکه مادر بزرگت رو خوشحال کنی دلیل این بود که یک زن استخدام کنی؟

بدن سرجی منقبض شد و با چشمان خونسرد تیره به او نگاهی انداخت

الیسیا سرش را به عقب خم کرد

-نیازی نیست جوری بهم نگاه کنی مثل اینکه می خوام فرار کنم و به روزنامه ها در موردش چیزی بگویم

فک پر خاشگروش و منقبض شد و با صدایی خطرناک و سر زمزمه کرد

-بهتره این کارو نکنی... چون که اصلا دوست ندارم النا صدمه ببینه

الیسیا زمزمه کرد

من هرگز اون رو ناراحت نمی کنم خیلی خوشحاله که تو ازدواج کردی

و متوجه حالت سرزنده و شاداب پیرزن که با اطرافیاناش صحبت میکرد شد. بعد از ازدواج اول ناموفق اش. سرجی بطور قابل درکی بی میل بود که در ازدواج دوم شیرجه بزند. آلیسیا به خوبی می توانست آن را درک کند. اما اینکه به احساسات یکی از اقوام پیرش تا این اندازه بها می داد او را با جنبه دیگری از شخصیت خشنی که از خود نشان می دهد آشنا کرد. اما ابروهای نازک اش به یکدیگر گره خوردند زیرا که راه حل او برای دل گرم کردن النا آنهم با ازدواج کور و آرمان گرایانه به مدت کوتاه.. راه حل خوبی به نظر نمی رسید.. مطمئناً مادر بزرگش زمانی که بفهمند ازدواج دومش نیز با شکست مواجه شده بسیار ناراحت خواهد شد؟

سرجی با بیخیالی زمزمه کرد

-برای اینکه مطمئن بشم جار و جنجال راه نمی اندازی میلا مویا باید بهت هشدار بدم که قراره از من دزدیده بشی این یک رسمه اما من تو رو پس میگیرم

پس زمانیکه به وسیله مهمانهای پر انرژی به جایی-که در نگاه اول مانند یک گنج به نظر می‌رسید اما بعداً فهمید که اتاق یک خدمتکار است- هول داده شد.. هیچ اعتراضی نکرد به قفسه ها تکیه داد و با خود در فکر بود که چه مدت طول میکشد تا سرچی تصمیم به آزادی او بگیرد

تنها دقایقی بعد زمانیکه در به شدت باز شد و قامت بلند و قدرتمند سرچی میانه درگاه نمایان شد پاسخ خود را گرفت. دوباره الیسیا را به چنگ گرفت و محکم او را بوسید. تمامی قدرت مردانه و احساسات آتشینی که در مورد الیسیا احساس می‌کرد را در آن بوسه ریخت. زمانی که او را چرخان و در میان همه مهمان ها با قدم های بلند به بیرون برد.. یک نفر لباسش را گرفت و صدای پاره شدن پارچه را شنید

-لباسم پاره شده

و با ترس پارچه براق را به چنگ گرفته بود

سرچی جلوی پایش زانو زد تا باقیمانده پارچه که حالا پشت سر جا مانده بود را بررسی کند. دوباره بلند شد و به کسی اشاره کرد. ۱۰ دقیقه بعد در اتاق خواب یک هتل شگفت انگیزی ایستاده بود و در حالی که لباسش در اتاق کناری در دست تعمیر بود...تنها لباس زیر به تن داشت و منتظر ایستاده بود. در بدون کوچکترین هشدار ی باز شد و الیسیا با ترس چرخید

سرچی به بدن ظریف او خیره شده بود.. و جمله ای که میخواست از سر شوخ طبعی بزنند از حافظه اش پاک شد. او فوراً به حالت محافظگرا

نه ای دستانش را روی بدنش--که به ندرت با آن پارچه های نازک پوشیده شده بودند-گرفت اما نه قبل از آنکه سرجی نگاه دل انگیزی به آن انحنای رنگ پریده چهره اش بیاندازد. به در تکیه داد و چشمان طلایی تیره اش با دیدن سینه های برجسته او که با آن پارچه نازک تور در برگرفته شده بودند برقی زدند. کمر باریک و کوچک اش..... و پاهای خوش فرمش تنها اشتیاق او را شعله ور تر کرد.

-چرا داری خودتو پنهان می کنی؟ بزار ببینمت میا مویا

و از اینکه کشف کرد به اندازه یک پسر بچه نوجوان مشتاق است تا او را برهنه ببیند...از این موضوع شگفت زده شد. حالت اشتیاق بدنش هر لحظه بیشتر می شد

چشمان دریای اش بازتر شدند و بدنش به خاطر اشتیاقی که نمی توانست جلوی آن را بگیرد به لرزه افتاد. آن نگاه داغ درون چشمان سرجی باعث می شد اعتماد به نفسش بیشتر شود و به بدن خودش افتخار کند. اما عقلش از درون به او نهیب میزد که چنین افکاری بی باکانه است و باعث می شود تا او را به دردسر بیندازد. همچنین نمی توانست باور کند که حالت معمولی بدنش می تواند با بدن آن همه مدل و بازیگری زیبای بین المللی که سرجی عادت داشت تا با آنها معاشرت کند برابر باشد. شرمندگی و رنجش با موجی کورکننده به او حمله ور شد. کنار پایه تخت نشست و بازوهایش را روی سینه اش عبور داد... به بهترین شکلی که می توانست بدنش را پنهان کرد.

سرجی به اندازه کافی منتظر مانده بود.. از همان شب اولی که او را در

کلوپ خود دیده بود با اشتیاق سوزان و بی قراری دست و پنجه نرم می‌کرد. بعنوان مردی که هیچ تجربه ای از زنان بی میل و به تعویق افتادن نیازهای جنسی اش نداشت. این انتظار چالشی سخت و بیهوده برایش به شمار می‌رفت. حالا که بدن قوی اش به خاطر بوسیدن او.. رقص و عدم اوقات خصوصی با او که میل جنسی سالم او را به شدت منع کرده بود... با آتش میسوخت... برای عروس اش گرسنه بود و اصلا حوصله اینکه این اشتیاقش را از او پنهان کند نداشت.... با حرکت سریع کتش را از تن بیرون آورد و کراوات اش را شل کرد

الیسیا با چشمای گشاد شده پرسید

-به خاطر خدا داری چکار می‌کنی؟

سرجی با آن لهجه عمیق و خطرناک اش زمزمه کرد

-بلد نیستی چطور از دستورات پیروی کنی مگه نه؟ اون رگه ی مستقلى ..ات چیزیه که میتونیم باهم روش کار کنیم.....

الیسیا اعتراض کرد

..ما نمیتونیم....اممم... با هم قاطی بشیم

صدایش کمی جیغ جیغو بود که نشان از ترسش داشت. سرجی با قاطعیت

میان حرفش پرید

-هیچ معنی نداره بگیم نمی‌توانیم کاری را انجام بدیم در حالی که قبلاً
کار رو انجام دادیم

سپس دستش را پیش آورده تا دست او را بگیرد و با یک حرکت تند او
را روی پاهایش بلند کند

-از همون لحظه اول که تورو دیدم با همدیگه درگیر شدیم.. این چیزی
نبود که برنامه اش رو چیده بودم... مطمئناً چیزی نیست که میخواستم..
.....هرگز کار و لذت رو با هم دیگه قاطی نکردم

الیسیا با صدای لرزان به او یادآوری کرد

-..این یه کاره..

متوجه شد آن چشمان سوزان طلایی تیره اش آن چنان او را زیر فشار
قرار داده‌اند که صلاحیت این را دارند تا دست و پاهایش را مانند دستبند
پولادین یک جا بی حرکت نگه دارند. دلش می‌خواست تا خودش را
عقب بکشد و همزمان می‌خواست تا به طریقی به او متصل باشد

سرجی با لحنی که ضرورت از آن پیدا بود به او گفت

-اما یک چنین چیزی قابل پیش‌بینی بود چون این کار شامل تو نمیشه و من تورو بیشتر از هر زنی دیگری که برای مدت طولانی به یاد میارم می‌خوام.

الیسیا با ناامیدی افزون شونده ای گفت

-تو فقط سعی داری تا خودت رو توجیه کنی

سرجی به او اطمینان داد

-البته که دارم این کارو می‌کنم دوروگایا مویا. من ثروتم رو به خاطر اینکه مرده وقف پذیری هستم به دست آوردم. ما برای آینده قابل پیش‌بینی در کنار هم زندگی میکنیم-و در صمیمی‌ترین ارتباط ممکن با هم زندگی خواهیم کرد-. چیزی که منطقی و قابل قبوله باید راهنمای رفتار ما باشه.

و نگاه مردانه اش روی بدنش خزید الیسیا نفسش را حبس کرد چرا که نگاه تیز او کاری میکرد تا فکر کند کاملاً برهنه است. هیچ منطقی در جذاب شدن به مردی که از لحاظ جذابیت و ثروت قدرت بی‌انتهایی داشته باشد نمیدید. قطعاً تنها در دسر می‌دید. حرف او را تکذیب کرد

-این فقط چیزارو پیچیده تر میکنه

سرجی زنها را می شناخت. ایسیا نمی توانست جلوی خودش را بگیرد تا به او خیره نشود.. مردمک چشمانش بزرگ شده بود و لبهای مرطوبش از یکدیگر بازمانده بودند. می توانست احساس کند که چقدر به پیروزی نزدیک است

-من اهل پیچیده بازی نیستم. به من اعتماد کن.. من همه چیز رو ساده نگه میدارم

مانند همیشه با اعتماد به نفس سر تیره اش را پایین آورد... موهای ابریشمی تیره اش در نور مورد لوستر می درخشید. و تنها برای آزار دادن او بوسه نرمه کوچکی به گوشه لب های لرزانش زد.. فوراً ایسیا سرش را به طرف دهان او چرخاند. لب هایش با آمادگی برای زبان هیجان انگیز او از دیگر باز شدند. زمانی که آنچه آرزو داشت را به او داد ناله ای از سر لذت از ته گلویش بیرون آمد. چنان نیازی در بدنش جمع شد که به ناگاه از تک تک سلولهای بدنش آگاه بود

چطور می توانست به او اعتماد کند؟ او در مورد زنها رسوا بود.. اگر یک سوپر مدل یا یک بازیگر نمی توانست او را بیشتر از ۵ دقیقه نگه دارد.. او چه امیدی می توانست داشته باشد؟ اما این یک دنده گی بی شرمانه ی او باعث می شد تا ایسیا برای اولین بار در عمرش احساس زنانگی و جذابیت بکند. به همین دلیل کاملاً از بی تجربگی خودش آگاه بوده و به این دلیل احساس عدم اعتماد به نفس می کرد و مطمئن بود که این موضوع او را به شدت شکه خواهد کرد... حتی احتمال داشت او را منزجر کند. سرجی جلوی او حرکت کرد... و او را محکم به خود فشار داد .. موجی از گرسنگی کامل که به همان شدت که قوی بود دردناک

نیز بود از میان بدنش عبور کرد

سرجی با یک دست سگک لباسش را باز کرد

-تو کار دست یک هنرمندی

.....

برای سرجی سخت بود که او را جایگزین تصویری از زنی که فکر می‌کرد باشد با زنی که حال از او میدید بکند. سعی کرده بود زنی انتخاب کند تا او را سورپرایز نکند. با قدرت تصمیم گرفته بود: بهتر است شیطانی که با او مقابله می‌کند را بشناسی.. و چه کسی بیشتر از سرجی در مورد زنان کم سطح و بی احساس تجربه داشت؟ اما در عوض یک باکره گیرش افتاده بود و ناگهان دلیل تمام آن قرمز شدن ها و آن سیگنال‌های دوگانه که از طرف او دریافت می‌کرد را می‌فهمید. به دقت او را از پس پرده ی مژه هایش نگاه کرد و بلاخره بزرگی هدیه ای که به او داده بود را درک کرد. الیسیا زن او بود و تاکنون کسی جز او تا این اندازه با همسرش صمیمی نشده. این فکری بود که برای مردی به فهمیدگی او بسیار ارزشمند می‌رسید. ناگهان آن سورپرایزی که از آن همواره دوری می‌کرد به دلیلی برای جشن گرفتن تبدیل شده بود.

سرجی نفسش را از سر آسودگی بیرون داد و با اراده قوی تصمیم گرفت هرطور شده آلیسیا را مال خودش بکند.

.....

دقایقی بعد از زمانی که هر دو باهم به اوج لذت رسیدند سرجی با خود در تعجب بود که چنان تجربه قوی از لذت ممکن است به بارداری الیسیا منجر شود. و او دلش نمی خواست الیسیا به این زودی بچه دار شود مگه نه؟ سرجی که هرگز از هدفش منحرف نمی شد حالا در زمینه بچه دار شدن آن هم تنها به دلیل تغییر احساسات قلبی اش دچار انحراف شده بود. با خودش می گفت: ان تنها جزئی از نقشه و بازی اش است و نمی خواهد تنها با گذشت یکماه او را از ماموریتش برکنار کند. به خودش اطمینان داد: اگرچه الویت هایش تغییر نکرده.. بلکه تنها مسیر رسیدن به آنها تغییر کرده. چرا نمی تواند برای مدتی از عروزش لذت ببرد؟.. خودش را قانع کرد که هیچ مردی از زنی که تا این اندازه در رختخواب به او لذت دهد به آسانی نمی گذرد.. با یک دست الیسیا را به طرف خودش کشید و او را محکم به آغوش گرفت.

با احساس رضایتی عمیق به او گفت

-بیلا چادسینا... اون واقعا تجربه شگفت انگیزی بود

بوسه ای روی گونه هایش گذاشت و فوراً با ناراحتی خودش را عقب کشید که چرا به او چنین جمله تعارف انگیزی گفته... که تقریباً الیسیا از تخت خواب پایین افتاد

-اما مهمانی در انتظار مونه که باید بهش برگردیم

با آن یادآوری با حالتی انتقام جویانه به واقعیت برگشت. طوری از تخت خواب پایین پرید مانند اینکه با یک نشان داغ به بدن اش زده باشند. با وحشت متوجه شد به جز لباس زیرهایی پاره پوره چیزی برای پوشیدن ندارد. روتختی را به چنگ گرفت و با خشونت آن را کشید تا از زیر بدن بزرگ و برنزه ی او که با حالت ریلکسی روی تخت خواب ولو شده بود آن را بیرون بکشد. خودش را میان لایه های آن پوشاند و با ناراحتی از نگاه سرخوش و موشکافانه سرچی که او را زیر نظر داشت آگاه بود. با صدای مخملی زمزمه کرد

-چیزی که پنهانه همیشه فریبنده تره..میلایا..و در نظر مردی مثل -
من از دامن کوتاه و لباس یقه باز بسیار فریبنده تره
-فریبنده به نظر رسیدن در نظر تو آخرین چیزیه که در ذهن منه-

الیسیا وسوسه شد تا تقریباً آب دهانش را به روی او بریزد.. احساس
خجالت اش کم کم به خشمی آتشین تبدیل می شد

با چشمان گیرای تیره اش... موهای مشکی که روی پیشانی اش ریخته بود... بدن قوی و عضلانی است که با حالت ریلکسی جلو چشمان او دراز شده بود..ان فک قوی و مردانه اش که محکم روی هم فشرده شده بود... تصویری کامل و مشرکانه از زیبایی مردانه را به نمایش می گذاشت..و آلیسیا از او متنفر بود... مطلقاً از او متنفر بود که در اولین فرصتی که به دست آورده بود از سادگی اش سوء استفاده کرده بود...یا اولین فرصتی که آلیسیا به او داده بود....حتی بیشتر از آنچه که به او فحش می داد خودش را سرزنش می کرد. اما از طرفی.. چه انتظاری از سرچی انتونویچ داشت؟ او برنامه ریزی شده بود تا از دیگران سوء استفاده کند. او یک دزد دریایی در زمینه بیزینس بود. به خاطر توانایی

:حرکات قابل غیرقابل پیش بینی اش شهرت داشت.... با سستی پرسید

-چقدر بهت صدمه زدم؟-

صورتش آتش گرفت

-من قرار نیست درمورد این قضیه بحث کنم-قرار نیست درمورد هیچ -
چیزی که توی این تخت خواب اتفاق افتاده بحث کنم چون مطلقم چیزی
اتفاق نیفتاد..و قرار نیست دوباره اتفاق بیفته

سرجی داشت از صحنه روبرویش که ساتن سفید بدن زیبای او را در
برگرفته و سبز چشمانش به آبی دریایی غلبه کرده بود لذت میبرد.از
اینکه فهمید او نمیخواهد درمورد چیزی بحث کند به شدت آسوده
خاطر شد. مخصوصاً هرچیزی درمورد این که چگونه قرارداد کاری
آنها ناگهان به چنین کششی تبدیل شد

او برخلاف اخلاق همیشگی اش نمی دانست که چرا قسمت قراردادکاری
کمرنگ تر و کمرنگتر میشد و به عقب ذهنش بیشتر رانده می شد.اما
مجبور بود که شاید این قضیه به این برمی گردد که از همان نگاه اول
می خواست او را در آغوش بگیرد و با او باشد.چرا یک همچین چیزی
می بایست دردرساز باشد؟ او داشت ثابت می کرد یک سرمایه گذاری
ارزشمند است..هیچ دلیلی نمی دید که چرا نمی تواند به عنوان یک لطف
تا هر موقعی که دلش می خواهد او را نگه دارد.مسئله تا زمانی که به او
یک بچه بدهد دیگر برایت تازگی نخواهد داشت.ناگهان افکارش به این
سمت کشیده شد: که به زودی دیگر او برایش کاملاً آشنا و تکراری

خواهد شد... نه تنها تحقیر بلکه ملالت نسبت به او احساس خواهد کرد و از اینکه می بیند او خودش از زندگی اش بیرون میرود کاملاً خوشحال خواهد شد.

-تو از اینکه من زیاد نوشیدنی خوردم سواستفاده کردی-

الیسیا بدون مقدمه حمله اش شروع کرد

-ابروهای تیره سرجی به یکدیگر گره خورد

-واقعا اینطور؟ وقتی داشتی لباسامو پاره می کردی خودتو اینطور در نظر من معرفی کردی که از هر نظری تو هم به اندازه من مشتاقی

و چهره اش مانند چهره مردی بود که با یادآوری چنان واکنشی کاملاً راضی و خوشحال بود

-با رفتار بچگانه اونو خراب نکن...

-بچه گانه؟.....

عصبانیت از تمام هیکل الیسیا می ریخت

-سرجی با عدم درکی صادقانه پرسید

-چرا زمانش مهمه؟

او از قضیه بچه دار شدن برای حالا..صرفنظر کرده بود و از همان ابتدا رابطه جنسی جزو قراردادشان بوده

-ما همدیگر رو می خواستیم و با هم به تخت خواب رفتیم

الیسیا با صدای متهم کننده گفت

-ما حتی به تخت خواب هم نرسیدیم

با خودش در تعجب بود که چرا دارد در مورد زمانبندی صحبت می‌کند
چراکه اینطور حرف زدن هیچ ربطی به موضوع نداشت

رنگ تیره ی تقریباً نامحسوسی گونه های برجسته ی سرجی را
رنگین کرد. مایل بود تا پیش خودش اعتراف کند آنطور که اتفاقات پیش
رفتند شاید یک فانتزی ایده‌آل برای یک باکره نباشد. اما از طرفی به
خوبی آگاه بود که او یک زن رومانتیک نبود. هیچ زنی رومانتیک یک
عالمه پول قبول نمی کرد تا با مردی غریبه ازدواج کند به او یک فرزند

:بدهد و سپس از آن فرزند عبور کند. سرجی گفت

-حالا دیگه برای پشیمونی دیره

الیسیا که از رفتار او به شدت خشمگین بود به طرف سرویس بهداشتی حرکت تابا شوک و ناباوری به تصویر خودش در آینه ی بالای روشویی خیره شود. تاج گل روی سرش کاملاً ویران شده بود.. تورش چروکیده بود و آرایش روی صورتش پخش شده بود. عروسی بود که با ماشین تصادف کرده و آن چهره کامل و بینظیر اولیه اش کاملاً ویران شده و از بین رفته بود. همانطور که آنجا ایستاده و فهمیده که ماهیت رابطه خودش با سرجی را تغییر داده اشک روی گونه هایش جاری شد. رابطه جنسی آن مرز و حدودی که زمانی برای خودش قرار داده بود تا بتواند احترام او را به دست آورد را درهم شکسته بود. با هر حرکتی بدنش درد میگرفت.. به بهترین شکلی که میتوانست تا موهایش را خیس نکند دوش گرفت

تقه ای به در خورد. باعث شد تا بچرخد و کمی لای در را باز کند.. چرا که می دانید چه کسی میتوانست پشت در باشد

-میرم توی حموم اتاق بغلی دوش بگیرم

شگفتی باعث شد تا الیسیا در را بیشتر باز کند.. و

متوجه شد که او تنها شلوارش را به طور کامل به تن دارد و دکمه

های لباسش کاملاً باز است و سینه اش را به نمایش می گذارد.

-بخاطر خدا قبل از اینکه از اتاق بیرون ببری لباسهات رو به درستی
پوش

-چرا؟

با شنیدن سوالی که به نظرش کاملاً احمقانه می رسید لب هایش به خط
باریکی تبدیل شدند.

-به خاطر اینکه اگه این کارو نکنی.. زن هایی که اتاق بغلی دارند لباس
من رو درست می کنن میفهمن که ما دقیقاً داشتیم چیکار میکردیم
سرجی به خشکی گفت

-خوب؟

نه برای اولین بار با خود فکر کرد که رفتار و اظهارنظرهای متعدد
السیا تماماً منطق و واقعیت را به مبارزه می طلبد.

-ما با همدیگه ازدواج کردیم.. و با همدیگه خوابیدیم... کاملاً نرمال...
کاملاً قابل انتظار.

آلیسیا نفس عمیقی کشیدن می‌ترسید که از شرکت آزرده‌گی شش هایش
بسوزد. با حالت هشدار ی گفت

-اگه لباساتو تنت نکنی هرگز نمی بخشمت

سرجی با ناشکیبایی به او گفت

-به هر حال همه میدونن. موها و تاج گلت رو خراب کردی برای همین
از آرایشگرها و طراح ها می خوام بالا بیان و اونارو راست و ریست
کنن

الیسیا که تا ریشه موهای قرمز شده بود تنها چیزی که می توانست به
عنوان یک علامت موافقت بسیار خشمگینانه و منجمد کننده تلقی شود به
او تحویل داد... و سپس در را روی صورت جذاب و تیره اش محکم به
هم زد. بعدا هرگز نفهمید چطور جرات روبرو شدن با آرایشگرها و طرا
ح ها را پیدا کرد و چگونه توانست وانمود کند که دوباره یک عروس
کامل است در حالی که از درون داشت گریه میکرد. زمانی که دوباره
نزد سرجی برگشت نگاههای منظور داری که به طرف او روانهد
میشد.. او را زنده زنده از ترس میخوردند. با حالت اندوهناکی پیش خود
اعتراف کرد که شهرت همسرش پیش از او حرکت می‌کند. به نظر
می‌رسید زمانی که سرجی با یک زن جایی ناپدید میشد هیچکس به
قصد و نیت او شکی نداشت

.....

الیسیا از طرف النّا لبخند گرمی تحویل گرفت تصمیم گرفت تا پیشقدم شود و با مادر بزرگ همسرش صحبت کوتاهی داشته باشد. مرد ریشویی که کنارش قرار داشت معلوم شد که یکی از پروفسور های است که در دهکده النّا زندگی می کند... و او مسئولیت ترجمه صحبت های بین دو زن را به عهده گرفت. الیسیا متعجب بود که در رابطه با قصه جدایی پدر و مادرش به النّا اعتماد میکرد

دقایقی بعد سرجی به آنها به ملحق شد و بعد از گفتگوی کوتاهی با مادر بزرگش دستش را روی شانه های الیسیا گذاشته و او را به وسط اتاق برای رقص هدایت کرد. الیسیا نگاه دزدانه ی کوتاهی به چهره جذاب و نفسگیرش انداخت و میتواندست صدای ضربان سنگین قلبش را در گوشه هایش بشنود. احساس آسیب پذیری زیادی می کرد... از حرکت بعدی اش مطمئن نبود... آن لحظات احساسی که با یکدیگر گذرانده بودند چهارچوبی که او برای رابطه شان در نظر گرفته بود را در هم شکسته بود و نمی دانست که باید چه چیزی را جایگزین آن کند

تنها زمانی که الیسیا پرسید چرا دارند از در پشتی عبور میکنند
جواب داد

-داریم اینجا رو ترک میکنیم..حق با النّاست خیلی خسته به نظر .
میرسی...مثل یک روح سفید کوچولو انجیل موی

.....

-برات یک هدیه دارم

و جعبه جواهراتی را به طرف او گرفت

الیسیا با ناباوری پرسید

-یکی دیگه؟

و زمانیکه آن پرسش ترش رویانه باعث شد تا احساس بی ادبی و خارج
از نزاکت بودن بکند آزرده شد

سرجی به شفافی شیشه توضیح داد

-من همیشه خوب پاداش میدم و تو امروز از حد انتظار من فراتر
عملکردی

الیسیا که به شدت سعی می کرد تا تحقیر درون کلامش را پنهان کند با
صدایی منجمد کننده پرسید

-توی مراسم.... یا توی تخت خواب؟

لحن کلامش تاثیری روی سرجی که با خنده ای قدرشناسانه اش که تنها ثابت می‌کرد چقدر آن دو از نظر شوخ طبعی از یکدیگر دور هستند.. نداشت

-تو در هر زمینه ای یک موفقیت به حساب می‌آیی..انجیل موی

آلیسیا با بی میلی جعبه را باز کرد تا گردنبند الماسی که می‌توانست با گردنبند سلطنتی رقابت کند را نمایان سازد. برخلاف اراده اش که سعی می‌کرد تحت تاثیر قرار نگیرد...اما با چرخش نگاهش روی گردنبند الماسی که در قلب خودش زمرد بزرگی را نگهداری می‌کرد و با الماس های کوچک اطراف تزیین شده بود دهانش باز ماند. بلاخره زمزمه کرد

-خب... خیلی مچکرم

به خودش یادآوری کرد که اگر الکسا بود.. گردنبند را به چنگ می‌گرفت.. آن را به دور گردنش میبست و محکم بازو هایش را به گردن .سرجی حلقه می‌کرد تا از این سخاوتمندی فراوان او تشکر کند

-از جواهرات خوشت میاد؟

-اوہ..خیلی زیاد

تقلا می کرد تا طبق انتظاری کہ او از الیسیا دارد رفتار نکند و گردنبند را از میان جعبہ با شتاب بیرون نکشد و آن را محکم دور گردنش نیندازد..مطمئناً این واکنشی بود کہ از او انتظار داشت

-اما واقعا لازم نیست کہ چیزهایی مثل این رو بہ من ہدیہ بدی

سرجی قفل گردنبند را باز کرد.. سنگهای گرانبہا روی پوستش سرد و سنگین احساس می شدند...جایزہ او برای نمایشی عالی

الیسیا بہ یاد آورد کہ آن رابطہ دونفرہ نامرغوب روی تختخواب بلاخرہ باعث شدہ تا او آنقدر راضی شود تا چنین ہدیہ ای بہ او بدہد...با یادآوری این قضیہ شکمش از روی شرم و ہیجان پیچ خورد..باکریگی او اصلاً سرجی را منزجر نکردہ بود و اگرچہ او اجازہ دادہ بود تا چنین اتفاقی بیفتد و ہمہ غرورش بہ خاکستر تبدیل شدہ و جلوی پاهایش بریزد با این وجود سرجی او را تحقیر نمی کرد..چہ بہ سرش آمدہ بود؟ ارزش های اخلاقی اش کجا رفتہ بودند؟

.....

لیموزین آنها را به خانه باشکوه شهری اش برگرداند. در راهرو دست
الیسیا را گرفت و او را از پله های مارپیچ بالا برد

زمانی که از کنار اتاق قبلی آلیسیا گذاشتند پرسید

-داریم کجا میریم؟

به اتاق جدید

الیسیا با صدایی گرفته گفت

-آیا این اتاق مورد بحث اتاق تو هم هست؟

-نه من اهل این رفتارهای صمیمیت بازی بین زوجها نیستم. جزو
شخصیتم نیست. من اتاق مخصوص خودم رو دارم

اضطراب آلیسیا با شنیدن این اخبار که قرار نیست اتاقی را با او شریک
شود از بین رفت. مشخصات با این حد و مرز واضح بین آنها دیگر کمتر

وسوسه می‌شود تا با سرجی رابطه داشته باشد؟

سرجی در را باز کرد. او را تا میان سوئیت باشکوهی اسکورت کرد. الیسیا از او گذشت و با دهان باز به وان پر از آبی که بخار از روی آن بلند میشد و با شمع های زیبا تزئین شده بود نگاه کرد. سرجی هر دو دستش را روی شانه های کوچک قرار داد

-امروز روز پر از استرس برای تو بوده اما با چالشهای پیش رو خیلی خوب کنار آمدی. ازت می‌خوام که حالا خوب استراحت کنی

به آرامی او را چرخاند و تور و تاج روی سرش را باز کرد. با بیخیالی آنها را کناری انداخت و بدون معطلی شروع به باز کردن لباس اش کرد

.

-بدون کمک هم میتونم از پس لباس ها بر بیام

-فکر نمی‌کنم

سرجی رایحه گرم و شیرین بدنش که حالا به خوبی با آن آشنا شده بود را به ریه کشید. بوی عطری که او از لندن برایش خریده بود را می‌داد. رایحه سبکی که خیلی بیشتر از عطر سنگین و تند و تیزی که در اولین ملاقات شان از آن استفاده کرده بود با شخصیت او جور در می‌آمد. لب های محکمش را روی شانه ای که برهنه کرده بود گذاشت و بوسه هایی را به آرامی تا پایین به دنبال آن نشانده الیسیا در پاسخ

به بوسه های او طوری میلرزید مانند اینکه رابطه بسیار صمیمانه تری داشتند. هرگز حتی رویایش را هم نمی دید که بتواند تا این اندازه نسبت به وجود مردی آگاه شود. همانطور که زانوها یش در خطر ضعیف شدن بودند و اضطرابش مانند بخاری که در اتاقی سربسته گیر افتاده باشد بالا می رفت.. سعی می کرد به این احساسات خائنانه فائق آید. اما ناگهان جنگیدن با تمامی این اضطراب ها و احساسات مختلف برایش بسیار فرسوده کننده به نظر می رسید.. بنابراین خودش را در بازوهای محکم و قوی او رها کرد. اشک در پس چشمان ناراحتش حلقه زد

با صدایی لرزان گفت

-این کارو نکن

سرجی با صدایی خشن و گرفته پاسخ داد

-اما تو از کاری که می کنم خوست میاد

الیسیا با وحشت به او گفت

-اینکه خوشم میاد یا نه کاملاً به موضوع بی ربطه

-چطور میتونه اینطوری باشه؟

الیسیا را چرخاند تا با او روبه‌رو شود

-این برای هر دوی ما جدید است اما تو باید در مورد باکرگیت قبلاً به من هشدار می‌دادی. آگه این کارو میکردی من با تو مهربانانه‌تر رفتار می‌کردم و شرایط رو برات آسونتر می‌کردم تا کمتر آسیب ببینی

الیسیا دلش میخواست زمین دهان باز کند و او را ببلعد. قبل از اینکه لباس از این پایین تر برود و بدن برهنه او را به نمایش بگذارد لباس را به چنگ گرفت و آن را محکم جلوی سینه اش نگه داشت. دستانش میلرزید چرا که لحظه ای را به یاد آورد که بیقراری و شدت نیاور او الیسیا را هیجان زده تر کرده بود. صورتش آتش گرفت... یک قدم از او دورتر شد

-من خوبم

سرجی چنان لبخند جذابی به او زد که ناخودآگاه چشمانش روی صورت او قفل شد.. سپس گفت

-یک ساعت دیگه باهم شام میخوریم

آسوده خاطر از رفتن او و کاملاً خسته و بریده از اتفاقات استرس‌زای روز الیسیا.. لباسش را در آورد و با آهی از سر رضایت در وان آب

داغ فرو رفت.

گل‌های رز روی سطح آب شناور بودند و آلیسیا با تعجب با خود فکر کرد که سرجی از قبل وان را برای او تدارک دیده و آن را با شمع‌های تزئینی برای خوشامدگویی به او تزیین کرده و با این کارش... بشدت تحت تاثیر قرار گرفت... خیلی بیشتر از هدیه گردنبند الماس... روی او تاثیر داشت.

برای اولین بار در عمرش با یک چنین رابطه عمیق و احساساتی تندوتیزی برخورد کرده بود و با خودش در نگرانی به سر می‌برد که نکند در آینده او تنها با اشاره یکدست آلیسیا را ترغیب به تکرار دوباره ان بکند. تمام این قضایا کاملاً در نقطه مقابل حد و مرزهای اخلاقی او قرار داشت و با خود در تعجب بود کی تا این اندازه تغییر کرده و چطور در این موقعیت گیر افتاده. او زنش بود.. زن قراردادی که او را با پول خریده بود و از قبل.. توافق کرده که هر زمان دلش خواست می تواند بدون هیچ جنگ و جدالی او را بگذارد و برود. سرجی هیچ دلیلی که نتوانند در این مدت از یکدیگر بیشترین بهره را ببرند نمی دید.. مطمئن الکسابه چنین شرایطی که می خندید و به خوبی خودش را با آن وقف می داد. چرا او چیزی بیشتر از یک رابطه جنسی ساده از سرجی میخواست؟

از چه چیز سرجی آنتوتویچ خوشش می آمد؟ برایش جالب بود که در اولین ملاقات شان تا آن اندازه از سرجی متنفر شده بود. خودش را قانع کرد که: اما از طرفی از آن زمان تاکنون چیزهای زیادی در مورد او فهمیده.

آنقدر مادر بزرگش را دوست داشت و تمام تلاشش را می کرد تا پیرزن را خوشحال کند که حتی حاضر بود به خاطر خوشحالی دل او یک ازدواج قلبی راه بیاندازد. الیسیا معتقد بود که در این زمینه تصمیم اشتباهی گرفته اما نمی توانست نیت خوب پشت عملش را انکار کند. همچنین از این عقیده که با تمام ثروت و قدرتش خودش را نمی گرفت

خوشش میامد. همچنین آداب اجتماعی اش بدون نقص بود. در را برایش باز نگه میدارشت.. کتش را به تنش می کرد و همواره از او می پرسید که آیا سردش است.. یا راحت است.. و در کل تمامی رفتاری که در مردان امروزی دیگر منسوخ شده بود. همچنین باعث می شود تا احساس فوق العاده زنانگی داشته باشد. اگرچه به طور شدیدی رک و راست بود اما صداقت را به دورویی و پیچاندن ترجیح می داد. اگرچه بی نهایت خودخواه و از خود راضی بود اما در کنار آن به راحتی دیگران فکر می کرد و به آن اهمیت می داد... با لبخندی رویایی روی لبش بیشتر در وان فرو رفت. زمانی که یک خدمه تقه ای به در زد تا بشقابی پر از شکلات های دست ساز را کنار وان بگذارد لبخندش حتی درخشان تر شد. یک شکلات را روی زبانش گذاشته و اجازه داد تا شکلات روی زبانش ذوب شود و افکارش را برای مدتی رها کرد.

من واقعاً واقعاً از او خوشم میاد. دوست دارم امشب باهاش باشم... مثل یک دختر دبیرستانی احمق عاشقش شدم.

با این فکر ناگهانی که به ذهنش خطور کرد الیسیا با چشمانی گشاد شده از ترس فوراً راست نشست.... آب با سر و صدا به اطرافش پاشیده شد. آب دیگر سرد شده بود بنابراین از آن بیرون آمد و حوله سفیدرنگ

و نرمی را دور بدنش کشید. موهایش را شانه کرد و درست زمانی که
تلفن کنار تخت به صدا درآمد به اتاق خواب برگشت.

سرجی از پشت تلفن گفت

- بیا و به من ملحق شو

الیسیا دراورها را یکی پس از دیگری برای پیدا کردن لباس شب گشت
همه‌ی لباسهایش مرتب در گوشه‌ای از دراول چیده شده بودند. با عجله
لباس فیروزه‌ای و کفش‌های ست آن را پوشید و زیر لب دعا می‌کرد
تا آرامش بیشتری پیدا کند.... آیا قرار باهاش رابطه داشته
باشم؟.... نه تحت هیچ شرایطی باهاش رابطه برقرار نخواهم کرد.... فقط
قراره در مورد فوتبال صحبت کنیم اما امیدوارم مجبور نباشم تا مسابقه
فوتبال رو تماشا کنم

.....

سرجی که لباسهای مارک زیبایی به رنگ مشکی پوشیده بود... در اتاق
کناری قدم میزد و با زبانی خارجی با گوشی صحبت میکرد.... همچنین
با حرکات دستش سعی می‌کرد تا منظورش را به الیسیا بفهمد و با انگشت
کشیده برنزه یکی از دستانش به سینی پر از غذایی که کنار تخت بود
اشاره کرد.... تا از خودش پذیرایی کند

تنها آن زمان بود که فهمید تا چه اندازه از شدت گرسنگی در حال بیهوش شدن است... و بشقابی را برداشت و با انواع غذاهای لذیذی که روی سینی بود از خودش پذیرایی کرد. با تمام وجود سعی می کرد لباس هایی را که به صورت آشفته کف اتاق پخش و پلا شده بودند را نادیده بگیرد... روی تخت جمع نشست و از خوردن خوراک جوجه... سالاد.. و نانی که بتازگی پخته شده بود لذت برد. سرجی تماس اش را پایان داد و با او در مورد کارمندانی که نمیشود روی آنها حساب کرد صحبت کرد و سپس بلافاصله تماس دیگری را شروع کرد. نمی دانست تمام این هیجانات و سر و صداها به خاطر چیست و حقیقتاً اهمیتی هم نمی داد. نیمه های غذا خوردن بشقابش را کنار گذاشت و بشقابی از غذا پر کرد و آن را کنار دست سرجی گذاشت تا بتواند هنگامی که اتاق را پایین و بالا می رود... به راحتی به آن دسترسی داشته باشد.

الیسیا در فاصله ی بین تماس هایش از او بپرسید

-به چند زبان صحبت می کنی؟

-شش یا هفتا در حدی که بتونم منظور خودم رو برسونم در یکی دو تایی دیگه

طوری صحبت می کرد انگار استعدادی که از آن حرف میزد چیز کاملاً معمولی بود

-وقتی معامله می کنم دوست دارم با طرف مقابلم مستقیماً صحبت کنم تا از طریق یک مترجم

-من به زبان فرانسوی و اسپانیایی صحبت می کنم اما نه خیلی روان

-باید زبان روسی رو هم یاد بگیری

-واقعا؟

با آن پرسش ابروهای سیاهش به یکدیگر گره خورد

-البته میلایا مویا

سرجی او را به دقت بررسی می کرد و سعی داشت کالبدشکافی کند که چرا هر لحظه او برایش جذاب تر می شود زیرا هم اکنون کاملاً بیشتر به یک نوجوان شباهت داشت تا به یک شخص بالغ. صورتش از لطافت و تازگی می درخشید و هیچگونه آرایشی نداشت.. موهایش را کاملاً عادی پشت یک گوشش زده بود و بقیه آن را روی شانه هایش رها کرده بود... با تمامی زن هایی که تاکنون تخت خواب او را شریک بودند متفاوت بود.. زن هایی که در هر لحظه کاملاً به چهره و آرایش خود اهمیت می دادند. اگرچه چشمان بسیار زیبایی دارد... کاملاً شفاف و معصوم. آنها از زیباترین خصوصیت چهره اش بودند... اگرچه آن لبهای نرم و برجسته نیز ارزش توجه را داشت... و با خود اعتراف کرد که حالت چهره ظریف و پوست نرمش نیز بسیار دلپسند است. همانطور که

به زیبایی های او توجه می کرد و لحظاتی بسیار صمیمانه تر قبل را در نظر مرور می کرد... گرسنگی نسبت به غذا به چیز دیگری تبدیل شد. و خون به رگ هایش دوید

الیسیا در حالی که سعی می کرد نسبت به نگاه موشکافانه سرجی بی توجه به نظر برسد با خود در این اندیشه بود که روی تخت خواب او چه می کرد؟ آیا به خاطر مسائل کاری بود؟ آیا تنها به دلیل آن قرارداد بود؟ یا در تصمیمش سست شده بود؟ شرم به مانند جیوه بر سرش فرود آمد اما از جایش تکان نخورد. چشم انداز حفظ فاصله اش با او و پیروی از روابط افلاطونی مانند طوفانی در مزرعه قلبش بود

سرجی گفت

-خوشحالم که کاملاً هوشیار هستی

-یاد گرفتم که لیوانم رو کاملاً پر نگهداری کنم و هر کس که برای تعارف و ریختن نوشیدنی به سمتم اومد رو رد کنم

سرجی که به آن لبخند زیرکانه‌ی روی لبهای او کاملاً جذب شده بود گوشیش را خاموش کرد... آن را به کناری انداخت و با دستانی مصمم او را به طرف خود کشید. الیسیا روی زانوهایش بلند شد و او در حالی که یک دستش را در میان موهای آبشار گونه اش فرو می کرد به آرامی و کاملاً اغواگرانه به لبهایش حمله کرد

سرجی زمزمه کرد

-نمیتونم از خواستنت دست بکشم

و دست های جست و جو گرش تمامی بدن او را نوازش کرد. الیسیا خودش را به او آویزان کرد و دستانش را روی شانه هایش قرار داد.. سرجس سرش را به آرامی کمی عقب تر گرفت تا بهتر بتواند روی لبهای او تسلط پیدا کند. الیسیا طوری تشنه او بود گویی که رابطه پر حرارت قبلی شان هرگز اتفاق نیفتاده

-می خوام طوری باهات عشق ورزی کنم که میبایست این بعد از ظهر باهات میکردم.... نمیتونم صبر کنم تا تو رو از سر لذت دیوونه کنم

و درست همانطور که سرجی میدانست دارد چه کار می کند الیسیا نیز از اعمالش آگاه بود. احتمالاً بعداً شرمندگی بر او چیره خواهد شد اما زمانی که سرجی داشت ان کارهای لذت بخش را با بدنش انجام می داد نمی توانست اختیاری از خودش داشته باشد. چیزی که احساس می کرد قطعاً واقعا قوی بود و جایی برای زیر سوال بردن کار درست یا اشتباه باقی نمی گذاشت. او داشت با زبانش و لبهایش و دستانش... لذتی به او می داد که بدنش را کاملاً ضعیف کرده بود و با ناله درخواست بیشتر میکرد.. واکنش قوی و دیوانه وار الیسیا باعث می شد تا سرجی هم کنترلش را از دست بدهد.

زمانیکه الیسیا فکر میکرد دیگر نمی تواند حرکت کند سرجی

..بازوهایش را دور کمرش حلقه کردالیسیا را هم با خود کشید

-تو خیلی جذابی انجیل موی

چشمان طلایی تیره اش با احساسات قوی قدردانی می
درخشیدند.می توانست ضربان قلبش را جلوی بدن خودش احساس
کند..بدن برنزه و قوی اش از عرق خیس بود

-ممکنه دیگه هرگز بهت اجازه ندم از این تخت خواب بلند بشی

الیسیا آنقدر خسته بود که توان حرکت کردن نداشت..... الیسیا بوسه های
کوچکی به هر قسمت از بدنش که دسترسی داشت میزد سرجی با
تنبلی بدنش را کشید اما این دفعه از او فاصله نگرفت و نزدیکش
ماند..... به او اجازه داد هر کاری دلش می خواهد انجام دهد

سرجی زمزمه کرد

-النا بهم گفت هنوز هم به خاطر جدایی پدر و مادرت اضطراب
داری....این دیوونگیه

الیسیا بدنش را منقبض کرد

-چرا دیوونگیه؟

-بیشتر از بیست سال در یک خانواده ی خیلی خوشحال زندگی کردی..
باید قدر چیزی که داشتی رو بدونی.باید خدا رو شکر کنی که چقدر
..انسان خوش شانسی بودی

الیسیا به خاطر آن ملامت ناگهانی شوکه شد و چند بار پلک هایش را به
هم زد

-چرا؟ تجربه تو چی بوده؟

ناخودآگاه صدایش بلند شد و با آن نقد و انتقاد از او رنجیده خاطر بود

بالحن خشکی پاسخ داد

-یک پدر که به خاطر دزدیدن ماشین مدام زندانی و آزاد می‌شد..او یک
دزد بود و یک دزد احمق.. من تقریباً مجبور بودم هر شب مادرم رو با
حالتی مست به تخت خواب ببرم.پدرم به خاطر اینکه ماشین یکی از
گروه‌های تبهکار خیابانی رو دزدیده بود... وسط خیابون بهش شلیک
شده و مرد.. و یکسال بعد بلاخره زندگی مادرم پایان یافت و او هم مرد
....

الیسیا که تحت تاثیر داستان تاریک دوران کودکی او قرار گرفته بود

درون بازوهایش چرخید با چشمانی گشاد شده به او نگاه کند

-اون موقع چند سالت بود؟

چهره برنزه و قوی اش هیچ احساسی بروز نمی داد. مانند این بود که دارد در مورد زندگی کس دیگری صحبت می کند

-سیزده سال النا اصرار داشت تا با او زندگی کنم. اون موقع ما با هم کاملاً غریبه بودیم چون که پدرم یک پسر بی عرضه هم بود

با چشمهای تیره اش به او نگاه کرد

-او تنها تجربه من از یک خانواده بود و من باعث شدم تا اوقات سختی ..رو بگذرونه. درست مثل یک حیوان وحشی ناآرام بودم

.السیا با حالتی تحسین کننده انگشتش را روی لب پایینی اش کشید

-میتونم تصورش کنم

سرجی خنده خود به خودی از سر عدم موافقت کرد

-نه نمیتونی ما در دنیای متفاوتی بزرگ شدیم..دنیای تو آرام... در طبقه متوسط جامعه و محافظت شده بود.شرط میبندم همیشه هر چیزی که میخواستی رو بهت می دادند

-نه...اینطور نبوده

سرجی او را به چالش کشید

-بهم در مورد چیزی که میخواستی و بهت ندادن بگو

مجنوب احساسات و سرزندگی که از چهره قلبی شکل اش می گذشت شد. با خودش در تعجب بود که چرا دارد با او در مورد این موضوعات صحبت می کند در حالی که هرگز خودش را زحمت نداده تا با زن دیگری اینگونه صحبت کند

الیسیا که از اعتقاد راسخ او در این زمینه..که الیسیا دختر لوسی بوده و همواره در زندگی خوش شانسی می آورده آزرده خاطر شده بود گفت

-یک بار عاشق دوست پسر کس دیگه ای شدم.مجبور بودم که بهش غلبه کنم و دوران واقعا ناخوشایندی بود

-سعی نکردی از راه به درش کنی؟

الیسیا با چهره ی شوکه شده به او نگاه کرد

-البته که نه... دوست پسر خواهرم بود

-اگر آماده نبودی تا براش مبارزه کنی..پس اون قدرها هم نمیخواستیش
میلیا مویا

سرجی در این افکار تیره به سر می برد که آیا الیسیا به خاطر او خواهد
جنگید یا نه....اگرچه او زیر آن چهره ی معصوم و خوب یک دختر
سطحی نگر است..و از این قضیه احساس گناه می کرد؟

با پشیمانی گفت

-سرجی....چیزی به اسم وفاداری به خانواده و استانداردهای اخلاقی
وجود داره

با حالت ترش رویی اندکی ابروهایش به یکدیگر گره خوردند

-در تعجبم که آیا بچه مون چهره تو رو به ارث میبره یا نه....وقتی
موضوع حفاظت از دارایی هام باشه من کاملاً به یک انسان بی رحم و
خونسرد تبدیل می شم.یکی یا دوتا از ژنهای تو ممکنه چندان ضرری

نرسونه اما اگه زياد با تو بيره... ممکنه اونها رو در دنيای من ضعيف
کنه.

با شنیدن آن سخنرانی الیسیا از سر تعجب چندین بار پلک هایش را به
هم زد و از او کمی دور شد.

-بچه امون؟...داری راجب به چی صحبت می کنی؟

سرجی چهره سرگشسته او را با اخم بررسی کرد...بازو هایش را از
دور کمر او باز کرد و به او اجازه داد تا از او فاصله بگیرد

-اگر این یک جوکه... اصلا جوک خوبی نیست

-...چرا باید یه جوک باشه؟ من موافقت کردم تا با تو ازدواج کنم

با بی حوصلگی ادامه داد

-و بچم رو داشته باشم.. همانطور که خودت خیلی خوب از این موضوع
آگاهی....اما اگه موافق باشی.... و نمیتونم دلیلی ببینم که چرا نباید
باشی... حاضرم یکی دوماه زمان رو عقب بندازم

...

و بچم رو داشته باشم... ان اعتماد به نفس مهلك ماننده شیپور در سر

الیسیا صدا داد و باعث شد تا مغز استخوان ساکن شود.. امکان ندارد
الکسا یک چنین قرارداد ناعادلانه و شرورانه ای را امضا کرده باشد.
نمی تواند درست باشد... نمی تواند

-داری چیکار می کنی؟

این را سرجی زمانی که الیسیا دوری از تخت پایین رفت مانند اینکه
شبحی بود که دارد خودش را از نظرها پنهان می کند پرسید. تقریباً با
همان رفتار و دستش را به سمت لباس هلیش برد

دانه های عرق روی لب بالایی اش نشسته بود... عملاً عرق سرد کل
بدنش را پوشانده بود. چرا باید سرجی دروغ بگوید؟ همچنین هیچ نشانه
های از شوخ طبعی صدا یا رفتارهایش دیده نمی شد. مطمئناً زمانی که در
مورد عقب انداختن زمان بچه دار شدن صحبت کرده بود... لحنش کاملاً
واقع گرایانه بود. یک بچه؟ آیا او می بایست به عنوان قسمتی از قرارداد
به او یک بچه میداد؟ او باید دیوانه باشد

با دستهای لرزان لباس خوابش را به تن کرد. حالا که بخاطر محافظت از
خواهرش او را فریب داده بود رابطه صمیمانه با او بیشتر از همیشه
اشتباه به نظر می رسید. آیا ممکن بود که الکسا از روی عمد این کار را
کرده باشد تا الیسیا را هم فریب دهد؟ از نیمه شب گذشته بود و الیسیا به
طور فرسوده کننده ای خسته بود. هیچ ایده ای جادویی خوبی در ذهن
نداشت تا بتواند خودش را از این مخمصه نجات دهد. آنقدر برای فهمیدن
حقیقت ناامید و بیچاره بود که فکر کرد تنها راهی که پیش رو دارد این
است که با سرجی صادقانه حرف بزند. با لحنی گرفته گفت

-باید با همدیگه صحبت کنیم

سرچی با خود فکر میکرد که الان دیگر چه نقشیه ای درس دارد و او را با چشمانی تنگ و نگاهی مصمم دنبال می‌کرد

-الان دیره

امیدوار بود که عادت یک عمر زندگی اش را تغییر نداده باشد و حالا شروع به صحبت کردن در مورد مسائل صمیمانه با او نکند. به طریقی او زیر جلدش رفته بود و سرچی اصلاً از این موضوع خوشحال نبود
آلیسیا انگشت‌هایش را در یکدیگر فرو کرد

-فکر می‌کنم باید با همدیگه صحبت کنیم چون زمانی که گفتی -بچه من- واقعاً نمیدونستم داری در مورد چی صحبت می‌کنی

-با توجه به قراردادی که امضا کردی و شرایط قانونی که از قبل توافق کردی... چیزی که داری میگی باورکردنش غیرقابل امکانه

برق سردی از شکاکی در چشمان زیبایش دیده میشد. ملحفه های تخت را کنار زد و از آن پایین آمد

-میخوای باهام چیکار کنی؟

الیسیا سر جای خود ماند در حالی که او به اتاق لباسی شبیه به اتاق خودش وارد شد و برای چند لحظه از دیدرس او دور ماند. برای لحظاتی صدای درهایی را شنید که با خشونت باز و بسته می شدند و کشوهایی که از سر عصبانیت برای جستجو کشیده و سپس بسته می شدند. تنش موجود در هوا باعث می شود شکم اش به هم بپیچد. برای اولین بار سنگینی و بزرگی نی رنگی که بر سرش فرود آمده بود را درک کرد. با خود فکر میکرد که تنها میتواند بدون هیچ عواقبی با او ازدواج کند و خواهرش را نجات دهد. تنها حالا که جرأت کرده بود سکوتش در مورد حقیقت را بشکند به بزرگی کاری که کرده بود پی برد

سرجی بیرون آمد. شلوار جین و لباس مشکی پوشیده بود.. پاهایش برهنه بود و چهره جذابش منقبض به نظر می رسید

-رفتارت رو توضیح بده

قلبش شدت به طیش افتاده بود. نفس عمیقی کشید. در این فکری که از کجا شروع کند و تصمیم گرفت که مستقیم به دل مطلب بزند

-این خواهرم بود که در حقیقت برای این..... نقش... مصاحبه انجام .
...داد. از اسم و سابقه من استفاده کرد و برگه های قرارداد را امضا کرد

رنگ صورتش تغییر کرد

-خواهرت؟ واقعاً داری بهم میگی تو زنی نیستی که امضا کرد تا همسر من بشه؟

.تنش در فضا به قدری زیاد بود که ستون فقراتش سفت و سخت شده بود

-بله میدونم شاید به نظرت واقعاً وحشتناک برسه... اما بدون که هیچ
..نیتی از روی بد اندیشی در کار نبوده

از شدت ناباوری ماتش برده بود و با خود فکر می‌کرد که ضرری که
اتفاق افتاده... یا به شدت از روی احمقی بوده یا از روی سادگی بی
نهایت..دستهایش در کنار بدنش به مشت محکمی تبدیل
شدند.نمی‌توانست به همین سادگی باور کند که آن همه پول خرج کرده
بود تا همسر ایده آل و مادر ایده آل فرزندش را بخرد و در نهایت به
وسیله یک بازیگر و هم دستش در جرم به یک احمق ساده لوح تبدیل
شود.تنها فکر کردن به این موضوع او را به شدت عصبانی می
کرد.چنین اتفاقاتی برای سرچی نمی افتاد

الیسیا میان آسودگی خاطر به دلیل سکوت او و همچنین اضطراب از
اینکه قرار است چه برخوردی با او بکند گیرکرده بود.حرکت ناآزموده
.اندکی برای بخشش با یک دستش در آورد و یک قدم جلوتر آمد

-خواهرم الکسا.... خواهر دوقلوی منه..ما کاملاً شبیه به هم هستیم

درک و فهم ناگهانی مانند مشتی محکم به شکم سرجی برخورد کرد. ناگهان تصویر لاغر و مریض گونه ی او در عکس را به یاد آورد. او خواهر کوچک خندان با بدنی زیبا و باکره را به دست آورده بود در صورتی که ممکن بود خواهر استخوانی را در همان قرا اول... هنگامی که برای اولین بار قرار بود یکدیگر را ملاقات کنند.. رد کند. ناگهان به یاد آورد که چگونه با خودش در تعجب بود که چرا آلیسیا با حدس و گمان هایی که در مورد او زده بود هیچ تطابقی ندارد.... و به خاطر اینکه بر اثر شهوت کامل جستجویش قبل از ازدواج... در مورد گذشته و زندگی شخصی او را کنسل کرده بود به خودش فحش فرستاد. می بایست اصرار میکرد که حتماً در مورد او تحقیق شود. در آن زمینه تنها می توانست خودش را سرزنش کند. چرا به خودش اجازه داده بود تا تمایلات نفسانی اش نسبت به او روی هوش و ذکاوت و غریزه ای که تاکنون او را امن نگه داشته بود تاثیر بگذارد؟

-متوجه هستی که تو و خواهرت مرتکب کلاهبرداری شدید؟

با آن اتهام رنگ از صورت الیسیا پرید. با دستهای لرزان لباسهایش را از کف زمین جمع کرد و آن را پوشید

-کلاهبرداری؟

وحشتش از اینکه در یک چنین جرمی شرکت کرده به او اجازه نمی داد تا درست فکر کند

-کی برای این نقش درخواست داد؟

-الکسا

-در تمام مراحل؟

الیسیا سرش را به نشانه موافقت تکان داد چشمهایش پر از وحشت شده بود

-چه کسی قرارداد رو امضا کرد؟

الیسیا با بی میلی به او گفت

-الکسا.... به اسم من.. امضای من رو جعل کرده

سرجی که در خشمی طوفانی کاملاً غرق شده بود و دلش میخواست او را از اتاق به بیرون پرت کند با توجه به تمامی آن حرفهایی که همین حالا از زبانش شنید با خود فکر کرد که او هنوز هم از لحاظ قانونی همسرش است. سرجی نگاه خشن و سردش را به زن روبرویش انداخت و می دانست که چه کلاهبردار باشد یا نه.. هرگز خیال ندارد به او اجازه دهد از چنگالش فرار کند حتی برای ۵ دقیقه. گوشی تلفن را برداشت و با

سرپرست محافظینش صحبت کرد.. و به او تمامی جزئیات و دستورات جدید را انتقال داد. حرف هایش را با دستوراتی در زمینه تحقیق در مورد همسرش و خواهر دوقلویش.. و این دستور که تمامی تماسهای تلفنی همسرش از این به بعد باید تحت نظر گرفته شوند و حرکتش باید به او واگذار شود به پایان برد

الیسیا با نفس های تند و سطحی.. منتظر ماند تا سرجی به طرف او بچرخد. کلاهبرداری کلمه سنگین و ترسناکی بود و به خاطر این حماقت که هرگز فکرش را نمیکرد به یک چنین جرمی متهم شود به شدت خودش را سرزنش می کرد

سرجی با صدای صریح و سردی به او گفت

-تو یک دغل بازی

الیسیا با اضطراب لب پایش را گاز گرفت

-بله

-یک دروغگو

الیسیا اعتراض کرد

-من هرگز دروغ نگفتم

-از شب اولی که همدیگر و دیدیم تو داشتی به من دروغ میگفتی...
سعی میکردی وانمود کنی خواهرت هستی. چرا؟

الیسیا هرگز تا قبل از این که در آن نور کم لامپ در آن اتاق خواب..
درحالی که سایه ی سرچی به سرش افتاده بود...بایستد... تا این اندازه
از قد بلند و بدن قوی او باخبر نبود. عصبانیتش مانند نیروی فیزیکی
در اتاق می گشت و هر لحظه تحدید می کرد تا اتاق را منفجر کند. نفس
آرام و عمیقی کشید

-زمانی که الکسا برگه ها را امضا کرد... با کس دیگری آشنا شد... و از
او حامله شد.. پس البته که او نمیتونست به قراردادی که با تو بسته عمل
کنه... و با تو ازدواج کنه.. اما از طرفی.. او از قبل.. پولی که از تو
گرفته بود رو خرج کرده بود

-...چی؟ تمامه..

سرچی مبلغ کلان و سرگیجه آور قرارداد را به او گفت و این دفعه
نوبت الیسیا بود که با دهانی باز و ناباوری به او نگاه کند

-حتی و لخرج ترین انسان ها هم نمیتونن در یک چنین زمان کوتاهی

این مقدار پول رو خرج کنند

الیسیا با حیرت به او گفت

-نمیتونی یک همچنین مبلغ زیادی رو به الکسا داده باشی

-ادای ادم‌های بیگناه رو درنیار..تو و خواهر در همان ابتدا با هم این نقش رو کشیدید تا این مبلغ کلان را به دست بیارید و تو کسی بودی که پولها رو برداشت و در رفت

زنگ های خطر به سردی درسش صدا می‌دادند و کم کم عصبانیت وجودش را فرا گرفت

-...هرگز هیچ قصدی نداشتم تا به تو خیانت کنم

-پس چطوریه که من گیر یک دغل باز دروغگو افتادم که وانمود میکنه هیچی از قراردادی که خواهرش به اسم او امضا کرده رو نمیدونه؟

الیسیا در دفاع از خود گفت

-هرگز این فرصت رو پیدا نکردم تا قرارداد رو ببینم

در جواب..سرجی لب تاپی را که روی میز نزدیک آنها بود برداشت...چند دکمه را فشار داد و سپس آن را به طرف او گرفت

-بفرما... بهت توصیه می کنم قبل از خواب بخونیش... قراردادده...اگر داری به من حقیقت رو میگی... که شک دارم اینطور باشه.. فکر نمیکنی نخوندن قراردادی که خودت رو درگیر اون کردی یک حرکت احمقانه است؟

-اما در اصل من اون رو امضا نکردم

-کی پول نقد رو گرفت؟

-الکسا از اون استفاده کرد تا باهاش بدهی های مادر و سهم پدر از طلاق رو پرداخت کنه

-چه دختر مقدسی.. خیال داری به خاطر من.. تو هم خودت رو به این مظلومی جلوه بدی؟نفست رو حروم نکن...داستان های غم انگیز و گریه دار قلب سرد من رو برحم نمیاره

الیسیا که محکم لب تاب را به چنگال گرفته بود چانه اش را بالا گرفت

-من هیچ داستانی غم انگیزی ندارم تا برات تعریف کنم. اما الکسا کاملاً صادق بود. آگه اون حامله نبود حتماً خودش به قرارداد عمل میکرد و با تو ازدواج میکرد

-سعی کن یکم بهتر فکر کنی

-و این یعنی چی؟

-طبق چیزی که خودت بهم گفתי خواهرت از همون اول در این نقشه کلاهبرداری از اسم تو استفاده کرده.. احتمالاً هیچ راهی نبوده که وقتی با اسم تو قرارداد رو امضا کرده.. بخواد با من ازدواج کنه. از لحاظ قانونی چنین چیزی امکان پذیر نیست

الیسیا با دریافت چنین اطلاعات زیرکانه و حقارت آمیز ای از جانب او... با غضب او را مورد بررسی قرار داد و از طرز فکر مکارانه اش به شدت خشمگین بود. درست در همان لحظه در چنگال شوک عمیقی قرار گرفت زیرا همواره تمامی تصمیمهای خودش بر اساس وفاداری به خانواده بوده

-به اندازه کافی حرف زدی

سرچی در اتاق را برای او باز کرد.. به طور واضح از او می خواست تا آنجا را ترک کند

-من تازه شروع کردم

الیسیا با اضطراب از او پرسید

-حالا که حقیقت رو فهمیدی.... میخوای چکار کنی؟

سرجی با صدایی به نرمی ابریشم گفت

-قرار نیست من بازنده این سناریو باشم.. از این موضوع مطمئن باش..
همچنین ممکنه از تو و خواهرت به خاطر کلاهبرداری شکایت کنم

...الیسیا دست هایش را به یکدیگر پیچاند

-سرجی هیچکس در فکر این نبود که به تو صدمه بزنه..یا سرت رو
کلاه بگذاره....اوضاع یکدفعه اینطوری شد و الکسا به شدت ترسیده بود

صورت جذاب اش سرد و بی احساس و چشمهایش بی رحم بودند

-اگر تو حاضر نباشی به تعهداتی که در قرارداد امضا کرده عمل کنی..
یعنی سر من کلاه رفته و من این رو نمی پذیرم..فردا بهت میگم که
خیال دارم چکار کنم

آن سخن آخر باعث شد تا خون در رگهایش منجمد شود اما سوالی بود که می بایست آن را بپرسد

-آیا الکسا واقعاً موافقت کرد تا از تو بچه دار بشه؟

سرجی با لحنی یکنواخت گفت

-نه با من.. بلکه برای من... قرارداد رو بخون.... خیلی خوش شانسی که من همین حالا تو رو توی خیابون پرت نمی کنم..تا جایی که من میدونم تو یک بازیگر دروغگو... خیانتکار.. و کلاهبرداری هستی

آن قضاوت نابجا به شدت به الیسیا ضربه زد..زمانی که در روی صورتش به شدت بسته شد روی تخت نشست و سعی کرد به دقت قرارداد را بخواند.متن آن به شدت طولانی و پیچیده بود و زمانی که دوباره آن را بازخوانی کرد.رنگش پرید و به خاطر افکار شوم و دروغ هایی که خواهر دوقلویش به او گفته بود تا او را وادار کند تا به جای او در این نقش بازی کند..تمام دنیا روی سرش ویران شد

در یک مورد سرجی درست می گفت..الکسا مقدار بسیار زیادی پول به چنگ آورده بود. بسیار بیشتر از چیزی که الیسیا حتی بتواند تصورش را بکند.به علاوه تنها یک چهارم از آن پول کافی بود تا بتواند تمامی بدهی ها و مشکلات آنها را حل کند.به عبارت دیگر الکسا با امضای آن قرارداد به نام خواهرش...خودش را به طور غیرقابل باوری ثروتمند

کرده بود.

الیسیا به شدت شوکه بود و سوال‌هایی که هرگز نمی‌کرد درمورد خواهرش به ذهنش خطور کند حالا افکار او را شکنجه می‌داد. آیا الکسا از همان ابتدا فکر می‌کرد که او یک انسان ساد لوح است؟ چه افکاری دیگری در مورد او در سر می‌پروراند؟ با توجه به حرفهای سرجی الکسا از همان ابتدا خیال نداشته که به هیچ کدام از بندهای قرارداد عمل کند و تنها او را در تله انداخته بود.

با اینکه فکر خیانت خواهرش ویران کننده بود.. اما بیشتر متن قرارداد بود که حال او را خراب می‌کرد. سرجی تنها به این دلیل که مادر بزرگش را خوشحال کند یک همسر استخدام نکرده بود بلکه از او یک فرزند می‌خواهد.. و انتظار داشت تا کسی که قرارداد را امضا کرده.. یک فرزند به او بدهد. و با این بند از قرارداد... حالا رابطه‌ی آنها چگونه می‌شد؟ نمی‌توانست فکر بچه‌دار شدن از او را به ذهنش خطور دهد.. چه برسد به اینکه آن بچه را کاملاً به او واگذار کند. خودش را میان تختخواب سردش پنهان کرد و تمام بدنش به لرزه درآمد. آخر چگونه خودش را در چنین دردسر پیچیده‌ی انداخته بود؟ مشخصاً تمام آن سال‌هایی که قدم پیش می‌گذاشت تا از الکسا مراقبت کند... تاثیر منفی روی هوش و ذکاوت او گذاشته بود.. زیرا به عنوان یک بزرگسال نمی‌توانست پیامدهای قانونی کارهایش درک کند. تنها فکر به اینکه ممکن بود قانون را شکسته باشد تمام افکار و بدنش را پر از وحشت می‌کرد.

فکر اینکه میدانست الکسا تمام این مدت از قضیه بچه دار شدن باخبر است.. اما بطور مودبانه‌ای این قضیه را از او پنهان می‌کرد.. زیرا می

دانست به هیچ عنوان این شرایط را قبول نخواهد کرد...قلب او را بیشتر به درد می‌آورد. مشخصات الکسا این کار را تنها به خاطر پول انجام داده بود... آن مقدار زیادی پول که در نهایت الکسا را وسوسه کرده بود تا به گوشت و خون خود..به خاطر منفعت خودش.. خیانت کند

الیسیا تمام شب با آن افکار خسته کننده در تخت خوابش غلت می خورد

.....

سرجی داشت با خودش فکر میکرد..آتش خشمش بعد از ساعتها مشاوره با وکیل هایش بالاخره خاموش شده بود.... اما هنوز هم عصبانیت در تک تک سلول های بدنش را احساس می کرد.با ناباوری و خشم پیش خود اعتراف کرد.. که کم کم داشت به الیسیا اعتماد میکرد.او...کسی که بعد از رزالین هرگز به هیچ زن دیگری اعتماد نمیکرد..و آنقدر اطرافش پر از زنهای مکار و طماع پر بود که به خود اجازه داده بود تا گرما و بیگناهی الیسیا او را اغفال کند.و در آخر او یک دروغگوی کلاهبردار از آب در آمده بود... کسی که تمامی رفتار و حرکاتش قلابی بود.. و جاذبه جنسی که نسبت به احساس می کرد باعث شده بود تا تمامی افکار او بسته شود و به چیز دیگری فکر نکند

گناه های او و قضاوت اشتباه خودش باعث شده بود تا تمامی حساب و کتاب هایش اشتباه از آب در بیاد و حالا می بایست برای رسیدن به هدفش راه جدیدی پیدا کند...یا کلا همه چیز را از دست بدهد.شکست خوردن هرگز جزو گزینه های سرجی نبوده. به خودش اجازه نخواهد داد

حتی به چنین راه حل حقارت آمیزی فکر کند. با نگاهی سرد و تیره به دست کبود و ورم کردن نگاه کرد.... زمانی در طول شب وقتی که مکالمات او با وکلایش پایان یافته و عصبانیت بر او چیره شده بود. با مشیت محکم به دیوار کوبیده بود تا زمانی که بار دیگر همان هوش و نکاوت سرد و بی رحمانه اش به فکر و قلبش رسوخ کرده بود. خیال نداشت چیزی را از دست بدهد... تا چه برسد به زن زیبا و جذاب اش. که حق طبیعی او در این ازدواج بود.

.....

روز بعد.. زمانی که خدمتکار به اتاق آمد و پرده را کنار زد تا نور زمستانی داخل اتاق را روشن کند.. الیسیا فوراً از خواب بیدار شد و سر جایش نشست. سردرد شدیدی داشت و اعصابش به شدت به هم ریخته بود و او را مضطرب می کرد. اولین کاری که انجام داد این بود که به الکسا پیغام داد که سرجی همه چیز را میداند و آنها باید هرچه سریعتر با یکدیگر صحبت کنند. زمانی که صبحانه را به داخل اتاق آوردند به بالش ها تکیه داده بود و سر جایش بی حرکت مانده و به گفتگوی وحشتناکی که شب قبل با سرجی داشت فکر میکرد.

زمانی که... افکاری که در طول نشستن در آن وان پر از آب گرم و گلهای رز در نور ان به شمع های رومانتیک... را به یاد می آورد... خنده هیستریکی در گلایش شکل می گرفت. به وسیله بلیونر روسی که او را در طی مراسم عروسی شیفته خود کرده بود... تا سر حد مرگ.. اغفال شده بود.. در حالیکه گردن بند الماس چند میلیونی به گردن داشت و شکلات دست ساز می خورد.. در آن وان لاکچری دراز کشیده بود و افکار احمقانه در سر می پروراند. البته که او عاشق سرجی

...نبود.... البته که او را ستایش نمی کرد

ممکن است که او مرد رویاهایش باشد که در زندگی واقعی نمود پیدا کرده باشد اما این دلیل نمی شود تا آنقدر در نقشش فرو رود که در شب ازدواجش آن گونه رفتار کند. شرم مانند آجری در گلویش گیر کرد و نزدیک بود او را خفه کند. پیش خودش تایید کرد که کنترلش روی واقعیت را از دست داده و یادش رفته بود که استخدام شده تا نقش خاصی را ایفا کند.

و حالا می دانست که هرگز قادر نخواهد بود تا کاری که برایش استخدام شده را به خوبی انجام دهد. سرجی حاضر بود تا به زن باخردی که به او یک فرزند بدهد و بعد از آن بدون کوچکترین بحث و جدلی بگذارد و برود پول کلانی بدهد. و این طرز تفکر در مورد شخصیت او چه میگفت؟ لب های نرمش به لرزه درآمدند و محکم ناخنهایش را کف دستانش فرو کرد. مشخصا او مردی نبود تا به احساسات مادرانه یک زن.. یا نیازهای یک فرزند به مادرش توجه کند. مردی نبود که به زنها به چشم انسانهایی با شخصیت و مناسب نگاه کند... و با دردناکی با خود اندیشید که با رفتارهایش به او بهانه داده بود تا به تفکرات منفی و اشتباهش در مورد زنها ادامه دهد.

اشک در چشمانش جمع شد... پشت سر هم پلک زد و از خودش متنفر بود که هنوز هم نمی تواند احساساتش را تحت کنترل درآورد. اما واقعا در مورد این که به خودش اجازه داده بود تا وارد چه نقشی به شود.. احساس بیچارگی و شرم میکرد. داشت به مردی فکر میکرد که اعتراف کرده بود زمانی که تنها بچه ای بیش نبوده.. مادر الکلی اش را به تخت خواب می برد و مجبور بود تا از او مراقبت کند. حتی و محبت های مادر بزرگش هم نمی توانست احساسات تاریک سرجی در مورد خانواده را تغییر دهد... او پدر و مادری وحشتناک داشته و بعد از

آن ازدواجی ناموفق.... بنابراین پیش خودش متقاعد شده بود تا به هیچ زن دیگری شانس دوباره ندهد

الیسیا با ترش رویی پیش خودش گفت: مشخصات نه کسی که به او لقب خیانتکار و دروغگو داده. صورتش را پاک کرد و سعی کرد خودش را تحت کنترل درآورد و خودش را مجبور کند تا با زندگی. آنطور که هست که کنار آید نه آن طور که دلش می‌خواهد باشد

زمانی که داشت لباس میپوشید تلفن زنگ خورد

اما آنطور که امیدوار بود خواهرش نبود... بلکه سرجی پشت خط بود

-ظرف ۲۰ دقیقه دیگره طبقه پایین می بینمت

الیسیا موهایش را به صورت دم اسبی بالای سرش بست و با ترش رویی به قیافه خودش در آینه نگاه کرد. به خودش زحمت آرایش کردن ندارد و یک شلوار جین و تیشرت به تن کرد... لباس های خودش لباس های مارکی که سرجی به عنوان هدیه برای او خریده بود. دوباره مانند یک دختر معمولی به نظر می‌رسید. فایده آرایش و لباس مناسب پوشیدن برای او چه بود؟ مطمئناً با انجام آن کارها مانند این به نظر می‌رسید که دارد تقلا می کند تا شبیه خواهر دوقلویش به نظر برسد. یکبار دیگر گوشی تلفنش را چک کرد.. هنوز هیچ جوابی از الکسا نرسیده بود... با بی قراری مستقیماً به او زنگ زد.. و زمانی که پاسخی نشنید... برایش پیغام گذاشت

-دوبرای یوترا..صبح بخیر

سرجی با نگاه کنایه آمیزی به عروزش که میان در کتابخانه ای که از آن به عنوان دفتر استفاده می کرد.. پدیدار شد..نگاه کرد

-جین در نظر تو با گونی و خاکستر برابره؟ باید بگم تحت تاثیر قرار نگرفتم

الیسیا که به خاطر لحن تمسخرآمیز او قلبش درد گرفته بود... دستهایش را به حالت تدافعی روی سینه اش در یکدیگر قفل کرد..تلاش می کرد تا خونسردی خود را حفظ کند اما زمانی که فهمید چهره ی خودش به خاطر بی خوابی و گریه مانند گلی پژمرده شده و زیر چشمهایش گود افتاده اما سرجی مانند مردی که تمام شب استراحت کرده و کوچکترین فکری ذهنش را مشغول نکرده درخشان و خوشتیپ به نظر می رسید عصبانی شد.وقتی بدن خیانتکارش به تصویر او واکنش نشان داد و ضربان قلبش بالا رفت.. و غرورش را تهدید می کرد... به شدت ترسید.با لحنی یکنواخت پاسخ داد

-فکر نمی کنم چیزی که امروز بپوشم هیچ تفاوتی ایجاد کنه.فکر نمی کنم لباسهایی که تو خریدی حق من باشند و من این حق رو داشته باشم تا اونا ر. بپوشم

-چه کوچولوی.. پاکی

حرکت استهزاء آمیزی با دستانش درآورد که به شدت اعصاب او را تحریک کرد

-بزار ببینم... تو میتونی بامن در یک کلیسا جلوی چشم صدها نفر ازدواج کنی...و بهم اجازه بدی تا آزادانه از بدن زیبای لذت ببرم...اما اونقدر مرزهای اخلاقیات بالا هستند که به خودت اجازه نمیدی تا لباس‌هایی که برات خریدم رو بپوشی؟

همانطور که صحبت می کرد سایه ای از شرم به آرامی زیر پوست رنگ پریده الیسیا شکل گرفت و چشمان زیبای آبی رنگش را رنگین تر کرد.... به خود پیچید

-...من منظورم.... این نبود که

-اوه.. فکر می کنم منظورت دقیقاً همین بود.. اما مثل اینکه همیشه یک زمین گلف بسیار پهنای بین طرز تفکر و رفتار های واقعیت وجود داره

-به خاطر همین از من خواستی تا به طبقه پایین پیام؟ فقط برای اینکه کمی بیشتر به من توهین کنی؟

سرچی یکی از ابروهای آبنوسی اش را بالا برد

-من اهل صحبت کردن نیستم... یا انتظار داشتی به خاطر کارهایی که انجام دادی بهت جایزه بدم؟

الیسیا نفس های تند و کوتاهی میکشید. سرش را به نشانه مخالفت با حرف او را تکان داد و سعی می کرد از نگاه کردن به چشمهای او دوری کند.

سرچی از اینکه چهره واقعی او را نمایان کرده بود راضی بود.. به صندلی اش تکیه داد و سرتاپای او را مورد بررسی قرار داد. انطور که مانند یک نوجوان لباس پوشیده بود و چهره اش خالی از هرگونه آرایش بود.. او را به شدت جوان و بیگانه نشان می داد. به هاله ای از شرم و نگرانی که او را احاطه کرده بود اهمیتی نداد... چرا که اصلاً در حال و حوصله ای نبود تا به چنین نمایشی اعتماد کند. دیگر از اینکه الیسیا سعی کرده بود تا از او یک احمق بسازد تعجب نمی کرد. تنها انتخاب اشتباهی که انجام داده بود این بود که او را با آن ذات واقعی اش یعنی بازیگری دروغگو و شاید نشناخته بود. آیا او با دیدنش کاملاً عقل خود را از دست نداده بود؟ آیا وکلایش توسط خواهر او فریب نخورده بودند؟ و آیا او آنقدر تحت تاثیر الیسیا قرار نگرفته بود که دستور داده بود تا تحقیق در مورد گذشته ی او را کنسل کنند.. و به این طریق نتوانسته بفهمد که خواهری دوقلو دارد؟

سرچی بالاخره گفت

-چیزی که هر دوی ما باید بدونیم اینکه از این به بعد... باید این قضیه

رو به کجا پیش ببریم؟

الیسیا به سرعت و با دستپاچگی گفت

-من نمیتونم به مفاد اون قرارداد عمل کنم... اصلا خبر نداشتم که بچه دار شدن یکی از گزینه های قرارداد هست.. من موافقت کردم که به --عنوان همسرت نقش بازی کنم

-و با خوشحالی تخت خواب من رو سهیم بشی... بیا اون یک قسمت رو فراموش نکنیم

الیسیا سرش را به عقب برد... موهای طلایی اش تکان خوردند و چشم هایش از شدت سرزنش روشن تر شدند

-اون اتفاق همینطوری افتاد... به خاطر خدا

سرجی نگاهی به محکمی فولاد به او انداخت

-توی این سناریو که داری بازی می کنی... که باور کردنش خیلی سخته... رابطه جنسی روغن چرخ خیلی از مسائله... وقتی یک مرد زنی رو میخواد به چیزهای کوچک پیش پا افتاده اهمیت نمیده

آلیسیا با حرارت گفت

-ببین... سعی کن چیزها رو بدتر از اون چه که هست نکنی. من از رابطه جنسی سوء استفاده نکردم تا به اهدافم برسم. من با تو خوابیدم و آرزو می کنم ای کاش این کارو نکرده بودم.... اما بیا این مسئله رو همین جا تمومش کنیم. خیال داری در مورد تمام این اتفاقا.... چه کار کنی؟

-اگر طبق چیزی که وکلام از من می خوان عمل کنم.. باید به جرم کلاهبرداری از تو و خواهرت شکایت کنم. یک کلمه شکایت از طرف من و الکسا فوراً دستگیر خواهد شد. اینکه قراردادی را امضا کنی تا به عمد با وعده دروغ پول نقد کسی رو ازش بگیری کلاهبرداری محسوب میشه.

آلیسیا نگاه طولانی تیره و تحقیرآمیز او را ملاقات کرد و با وحشت گفت

-تو نمیتونی اون کارو بکنی

-فکر می کنم دچار سوء تفاهم شدی... من میتونم هر کاری که دلم بخواد بکنم

لاعلاجی و ناامیدی گریبانش را گرفت. آلیسیا به سختی فکر می کرد و دنبال راه حلی بود

-اما آگاه... تو بخوای اینطوری از مردم شکایت کنی... مطمئناً به روزنامه‌ها راه پیدا میکنه و تو همچین پیامدی رو نمی خواهی؟

سرجی از اینکه الیسیا به سرعت به تنها سلاح اش پناه برده بود.. تحت تاثیر قرار گرفت

-چرا باید خودم رو نگرانی چنین چیزی بکنم؟النا روزنامه نمیخونه..
واگر هر کسی که اطراف اون زندگی میکنه... به طور تصادفی چنین مطلبی رو در روزنامه بخونه... ممکنه یک چنین موردی در لندن برای هر کسی پیش بیاد و نمیتونه به طور قطع بگه که گزارش روزنامه در مورد منه.من کار اشتباهی نکردم و از چیزی شرمنده نیستم و توجی عمومی... چه خوب باشه یا بد در رده آخر لیست نگرانی‌های منه.از طرف دیگه پرت کردن تو و خواهرت جلوی گرگ ها...حداقل می تونه کمی احساس رضایت به من بده

الیسیا بعد از آن سخنرانی ظالمانه سر جایش میخکوب شده بود و کاملاً از این موضوع آگاه بود که او می‌تواند از هر دوی آنها شکایت کند.سرجی به اندازه کافی... سخت دل... به اندازه کافی پر از خشم و انتقام... و به اندازه کافی سنگدل بود که ضربه ای چنین سهمگین به او بزند.ذهنش به طور احمقانه ای به وان پر از برگ گل و شمع های اطراف آن و آن شکلات دست ساز بر می گشت و چنین تغییرات واضحی در شخصیت او...قلب الیسیا را به درد می آورد....روز قبل ممکن بود هرگز وجود نداشته باشد و تنها یک توهم در ذهن او بوده

سرجی به نرمی به او گفت

-اما هیچ چیز مثل عمل کردن به اصل قرارداد نمیتونه من رو راضی
کنه میلایا مویا....تو به من اطمینان دادی که چنین درخواستی دور از
ذهنه... اما شرایط سخت مرزهای اخلاقی و توانایی های انسان رو جابجا
.....میکنه

الیسیا بدون کوچکترین دودلی..با لحنی خشمگین گفت

-چیزی وجود نداره که با گفتنش یا تهدید کردن من....باعث بشه راضی
به ترک کردن بچه ام بشم

-پس بهت یک پیشنهاد میدم.اگر پولم رو به طور کامل برگردونی و بهم
قول بدی حداقل تا یکسال به نقشت ادامه بدی.من تمام فکر شکایت بردن
به پلیس رو... برای حالا... از سرم بیرون می کنم

پول را برگردانم؟ البته که او پولش را میخواهد.جایی در ذهنش شروع
به گریه کرد..با ناآرامی این پا و آن پا کرد

-تا اونجایی که خبر دارم... قسمت زیادی از اون پول خرج شده

سرجی با لحنی خشک گفت

-تا اونجایی که خبر داری؟ سعی داری بهم بگی که به اون پول دسترسی نداری؟

-اون پول پیش الکسا است.. اما من باهاش صحبت می کنم

سرجی با نگاهی ناباورانه عروزش را از نظر گذراند

-خواهرت این دام رو پهن کرد... پول رو گرفت... و تو رو تنها رها کرد تا با عواقبش رو به رو بشی؟ مثل اینکه قل احمق نصیب من شده به جای قل مکار و حریص

رنگ به گونه های آلیسیا دوید

-این طوری که به نظر میرسه نیست.. اعتراف می کنم که الکسا ممکنه غیر معقول و جسور باشه. اما او یک دزد نیست

-چرا به حرف من گوش نمیدی؟

-برای اینکه حرفی که... عاقلانه باشه یا برام جالب باشه نمیزنی

الیسیا از سر اعتراض باحرارت گفت

-هیچ نقشه ی از پیش تعیین شده ای در کار نبوده

-پس چی؟ پول من کجاست؟ یا به طور مشخص بگم.... زنی که یک قرارداد رو امضا کرده تا طبق تعهداتش کارهای خاصی رو انجام بده الان کجاست؟

با خشونت ادامه داد

-خواهرتو از اسم و امضای تو سوء استفاده کرده و در لحظه آخر با پول ها فرار کرد..تو تنها و ثقیه ای هستی که گیر من اومده..وقتش نرسیده که مسئولیت رو بپذیری و قبول کنی که تا گلو توی این دام گیر افتادی؟

با شنیدن چنین نصیحت ظالمانه ای الیسیا آب دهانش را به سختی و با درد فرو داد.سردردی شدید مانند کمربندی آهنی دور سرش در حال شکل گیری بود

-سعی می کنم پول رو پس بگیرم

سرجی تاکید کرد

-برای من "سعی کردن" کافی نیست..من یک قول محکم می خوام....و

سعی نکن چیز هایی که به عنوان هدیه به تو دادم رو بفروشی تا بتونی پولم رو پس بدی

الیسیا با این حرف بدنش را منقبض کرد

-من هرگز چنین کاری نمی کنم...میدونم حرفم رو باور نمیکنی...اما من انسانی متقلبی نیستم

سرچی با نگاهی سخت او را مورد بررسی قرار داد و در این فکر بود که آیا خواهرش...همانگونه که وکیلهای او را فریب داده بود... او را نیز فریب داده یا نه؟ می توانست ببیند که آلیسیا هنوز هم در شوک بود. می توانست ببیند که او شب پیش را به درستی خوابیده. می توانست ببیند که بدنش می لرزد و به شدت ناراحت است. فکش را محکم بهم فشار داد و نگاهش را از بدن لاغر او دور کرد...احساس ترحمی نسبت به کسی که به او خیانت کرده بود نداشت..احتمالاً به این دلیل شوکه شده بود که سرچی گول او را نخورده و او را تهدید به شکایت کرده بود و احتمالاً از این قضیه حساسی ترسیده است.و به طور طبیعی حالا سعی در جلب ترحم و احساس دلسوزی او دارد

سرچی تمام قد ایستاد و گفت

-شک نکن که حاضرم پای پلیس رو به این ماجرا باز کنم

الیسیا با اضطراب به او یادآوری کرد

-شکی در این موضوع ندارم اما گفתי بهم نیاز داری تا به مدت یکسال آینده به عنوان همسرت به نقش بازی کردن ادامه بدم

سرجی با لحن سردی گفت

-دلم نمیخواه النا رو با پایان دادن به این ازدواج.. به این زودی دلخور کنم

الیسیا زمزمه کرد

-باشه... من میمونم

با خود فکر می کرد این حداقل کاری است که می تواند در این شرایط انجام دهد

-اگرچه اولویت های من تغییر کردن

سرجی به سوییشرت خودش... که الیسیا آن را به تن کرده بود و روی بدن اش به خوبی نشسته بود.. نگاه قدرشناسانه ای کرد و سپس نگاه تیره اش را بالا آورد و آنرا روی لبهای نرم و برجسته او ثابت کرد... لذت و خواستن مانند گرد باد بدن او را در بر گرفت و از اینکه

فهمید درست مانند قبل از ازدواجشان...تا چه اندازه او را می خواهد در
حیرت بود. از تاثیر او روی قوه جنسی مبهوت بود

-چطور؟

-هر موقعی که دلم بخواد باید توی تخت خواب من حاضر بشی....و
البته بدون هیچ حرفی پوچ و بی اهمیتی مثل اینکه: من نمی خوام این
کارو بکنم.. یا حرف های بی اهمیت دیگری از این قبیل

سرجی سر تیره و مغرورش را بالا آورد و برقی از چالش در چشم
هایش بود

-اگر قرار نیست از این ازدواج بچه ای گیرم بیاد.. پس این غرامت منه

با آن درخواست جسورانه.. چشم های دریایی او با هشدار گشاد شدند..
السیا کاملاً از نگاه سوزانده او به سرتاپای بدنش آگاه بود و به آرامی و
دردناکی گونه هایش صورتی شدند

سرجی به آرامی و نرمی ادامه داد

و این شرایط به هیچ طریقی قابل مذاکره نیست...من تنها زمانی بهت
اجازه میدم از این ازدواج آزاد بشی که تمام پول من رو برگردونی

آلیسیا نگاه دردناکی به او کرد

-من نمیتونم همینطور با تو بخوابم و وانمود کنم هیچ اتفاقی نیفتاده

سرجی به نشانه بی تفاوتی یکی از شانه های پهن اش را بالا انداخت

-فکر می کنم بالاخره متقاعد میشی که میتونی.... درست همانطور که
دیروز تونستی... آن هم زمانی که تو تنها کسی بودی که از این نیرنگ
باخبر بودی....ظرف یک ساعت آینده دارم به لندن میرم اما تو همه
جا میمونی

-چرا؟

-سه روزبخت فرصت میدم تا روی حرکت بعدی ات فکر کنی.و اگر
تصمیم گرفتی که با شرایط من موافقت کنی... زمانی که برمیگردم
انتظار دارم توی تختخوابم منتظرم باشی..میلایا مویا

الیسیا که با آن سخنرانی به شدت آزرده شده بود.. قدم عجولانه ای به
طرف او برداشت

سرجی تقریباً در همان موقع دستش را به طرف او دراز کرد و... او را

میان بازوهای خود کشید و با چنان ولع و گرسنگی لب های باز او را
چشید که ایسیا را کامل خلع سلاح و شوکه کرد....بدن ایسیا مقابل
بدن ماهیچه ای او به لرزه در آمد..موجی از لذت و شرم بدن او را در
بر گرفت. و باعث سستی پاهایش شد

سرجی با رضایت خاطری قوی و با صدایی خشن و نفس نفس زده
گفت

-فکر می کنم بعد از این که موقعیتت رو به خوبی سنجیدی..ماه عسلی به
یادموندنی به من هدیه میدی انجیل موی
ایسیا انگشتهایش را بالا برد تا لب های ورم کرده اش را لمس کند... با
گیجی پرسید

-یک ماه عسل؟

-..روی کشتی من... جایی که میتونیم حسابی خلوت کنیم

ناگهان سرجی با بی حوصلگی... در حالیکه از عدم خشنودی او
عصبانی شده بود گفت

-لبخند بزن... اینکه به جای زندان بهت پیشنهاد بدم که توی تختم باشی
از بخشنده گی زیاد منه.... بخشنده گی بیشتر از آنچه که لیاقتش رو داشته
باشی.

و الیسیا میدید که انتخاب اشتباه او در انجام کار نادرست به سرچی این بهانه را می دهد تا به هر طریقی که دلش میخواید بدون توجه به خوب و بد با او رفتار کند. همچنین بهتر میدانست تا حرف او را به باور کند مسلماً با او شوخی نمی کرد... و همچنین تهدید های او پوشالی نبودند. اگر به وکیل هایش دستور می داد تا شکایتی قانونی علیه او صادر کنند کاملاً حق قانونی او بود. خواهر باردارش را تصور کرد که توسط پلیس دستگیر شده و سپس به دنبال او خودش را در همان موقعیت تصور کرد. احتمالاً الکسا به خاطر اینکه انگیزه اصلی از او بوده تنبیه سنگین تری را متقبل میشود. این افکار اصلاً به او تسلی نمی دادند و باعث می شدند تا آن ترس سرد و منجمد کننده... بار دیگر بدنش را در بر گیرد.. او حتماً می بایست خواهرش را مجبور کند پولی که برای قرارداد گرفته را پس بدهد.

الیسیا همانطور که چرخید تا اتاق را ترک کند بر اثر انگیزه ناگهانی از او پرسید

-چرا یک بچه می خواستی؟ فقط برای اینکه النا رو خوشحال کنی؟

سرچی با تعجب کامل به او نگاه کرد

-مهمترین انگیزه من... زمانی که این ایده به ذهنم خطور کرد... همین بود. اما من واقعاً بچه ها رو دوست دارم و دوست دارم وقتی که به سختی کار می کنم یک انگیزه خوب.. به جز خودم داشته باشم.

.....

آلیسیا به طبقه بالا رفت و بار دیگر به خواهرش تلفن کرد. زمانی که هیچ پاسخی دریافت نکرد.. با مادرش تماس گرفت و خودش را در حالی دید که دارد در مورد جزئیات مهمانی که به خاطر ازدواج آنها در لندن برگزار خواهد شد.. صحبت می کند.. تعداد مهمان ها و چگونگی اجرای مراسم... حتی قبل از اینکه این فرصت را داشته باشد تا بفهمد چگونه میتواند به خواهر دوقلویش دسترسی پیدا کند

مادرش با لحن اندوهناکی پاسخ داد

-احتمالا کار مشکلی باشه.. الکسا و شوهرش به یک ویلا در ترکیه رفتند و به من گفت که باهاش تماس نگیرم و همچنین توقع نداشته باشم تا با هام تماس بگیره

.....

آن شب آلیسیا در حالی به تخت رفت که به سرچی فکر می کرد... که دلش می خواهد خانواده ای از خودش داشته باشد اما حاضر نیست آن کلمات را با صدای بلند بیان کند. "یک دلیل ارزشمند می خوام تا برایش به

سختی کار کنم" سعی کرد اشک‌هایش را پس بزند و با خودش فکر می‌کرد حالا باید چه کار کند... و آیا می‌تواند همین گونه به شریک شدن تختخواب سرجی ادامه دهد در حالی که به احساساتش اجازه ندهد درگیر شوند؟ قانع شده بود که روزی فرا خواهد رسید که سرجی از خواب بیدار خواهد شد و خواهد فهمد دیگر علاقه‌ای به آلیسیا ندارد و هیچ چیز خاصی در مورد او وجود ندارد.

برای اولین بار به خودش اجازه داد تا به این قضیه فکر کند که سرجی و وکلایش الکسا را به عنوان همسر او انتخاب کرده بودند... نه آلیسیا... قل کاملاً عادی و ساده. الکسا قل فرهیخته و باهوش بود کسی که همواره مردها به دنبال او می‌رفتند نه آلیسیا... چقدر زمان می‌برد تا سرجی پی ببرد که بیشترین کلاه موقعی سرش رفته که زن مورد علاقه اش نصیبش نشده... و کسی که کاملاً برعکس اوست را در عوض به همسری خود پذیرفته... زمان بسیار زیادی طول کشید تا بالاخره خواب به سراغ آلیسیا آمد

.....

-خوب این همه سروصدا در مورد چیه؟

این اولین جمله الکسا بود که با لحنی ترش رو یا نه پشت تلفن از آلیسیا پرسید.

بعد از گذشت تقریباً ۳۶ ساعت از تماس های پیاپی و پیام هایی که الیسیا برای خواهرش گذاشته بود.. زمانی که او بالاخره به تلفن پاسخ داد ..آنقدر از شدت آسودگی خاطر سرش گیج رفت که روی تخت کنار تلفن نشست و گفت

-به خاطر خدا.... سرجی فهمیده که چه کار کردیم

-باید میدونستم نمیتونی دهن تو بسته نگه داری

الیسیا با لحنی عصبانی و منزجر پاسخ داد

-هیچ ربطی نداره... چطور تونستی بهم نگی که داشتن یک بچه ..جزو قرار داده؟خودت خوب میدونی که من هرگز با چنین کار ظالمانه ای موافقت نمی کردم

-گفتی هر کاری می کنی تا به مادر کمک کنی... و میتونستی از قرص جلوگیری استفاده کنی تا نزاری بچه دار بشی

الیسیا با این پیشنهاد به شدت شوکه شد

-چطور اجازه دادی با بهانه و ادعاهای اشتباه.. با سرجی ازدواج کنم؟ واقعاً فکر نمی کنی کار فاسدیه؟این حق من نبود... و مطمئناً حق اون هم

نیست

-از کی تا حالا به جا آوردن حق سرجی یکی از اولویت های زندگیت شده؟میخوای به خرج من خودت رو شیرین نشون بدی؟

الیسیا با لحن گرفته ای گفت

-هیچ کدوم از این جریان ها رو جدی نمی گیری مگه نه؟سرجی به شدت عصبانیه و میخواد از دست هر دوی ما به جرم کلاهبرداری ..شکایت کنه. کاری که انجام دادی غیرقانونی بوده الکسا

الکسا خنده نخودکی کرد

-او هرگز با چنین داستانی چهره خودش رو در عموم خراب نمیکنه..میتونی تصور کنی چنین چیزی برای او چقدر خجالت آورده؟

الیسیا با لحنی تند گفت

-خجالت دادن سرجی کار آسونی نیست

-او فقط سعی داره تورو بترسونه الیسیا ..وقتی که میگه قراره از دست ما شکایت کنه..هرگز چنین کاری انجام نمیده

الیسیا حالا می توانست ببیند این اعتقاد که سرجی ریسک انجام چنین کار خجالت آوری را به جان نمی خرد.. از همان ابتدا باعث دلگرمی خواهرش بوده ..تا بتواند چنین بی محابا عمل کند

-کاملاً در اشتباهی...او به شدت جدیه و پولش رو میخواد

-خب..هیچ امیدی نیست که بتونه به پولش برسه

-الکسا می دونم برای امضای این قرارداد یک عالمه پول گرفتی. تو منو در این شرایط قراردادی و خودتم میتونی دوباره من رو از این شرایط بیرون بیاری..باید اون ماشین رو بفروشی و هر چقدر که می توانی از پولهایی که خرج کردی رو کنار هم بگذاری و به وکلای سرجی در لندن تحویل بدی

-یا چی؟

-تو به اون خیانت کردی...به من خیانت کردی... هیچ احساس شرمی در این مورد نداری؟ سرجی به قول و قرار خودش در معامله عمل کرد..اما تو اینکارو نکردی.. و من هم نمیتونم اینکارو بکنم.نگه داشتن پول زمانی که هیچ تلاشی برای بدست آوردنش انجام ندادی ..مثل دزدی میمونه و من کاملاً شوکه هستم که نمیتونی چنین چیز واضیحی رو ببینی

الیسیا با عصبانیت ادامه داد

-سرجی فکر میکنه ما عمدا نقشه کشیدیم تا اون رو فریب بدیم....و من رو به خاطرش سرزنش می‌کنه. چه بلایی سرت اومده الکسا؟

-چه بلایی سرم اومده؟ تو خواهر منی وفاداریت کجا رفته؟

-وفاداری ربطی به این قضیه نداره.. تو باید پول ها رو به اون پس بدی

الکسا با لحنی بسیار خشمگین فریاد زد

-داری خیلی احمق بازی در میاری. امکان نداره بتونم تمام اون پول هایی رو که خرج کردم برگردونم..دیگه با من تماس نگیر... تنهام بزار. مثلاً قراره که توی ماه عسل باشم ..و اجازه نمیدم که تو ازدواج... یا حساب بانکی من رو با این اتهامات و تحدیدات به خطر بیندازی.

و سپس تلفن قطع شد

الیسیا که با آن مکالمه به شدت بدنش میلرزید با خودش در تعجب بود که شاید چیزی گفته ..که خواهرش را آنقدر عصبانی کرده ..که خواهر لجوج و کله شق اش.. مجبور بوده چنان واکنشی از خود نشان دهد. او

حتی نصف آنچه را که دلش میخواست به او بگوید را... نگفته بود. اما اینکه از خواهر دوقلویش بخواهد تمامی زخم هایی را که زده جبران کند.. کار بسیار سختی بود و نتیجه برعکس می داد. اگر خیلی به الکسا فشار می آورد.. ممکن بود خواهرش دیگر هرگز با او صحبت نکند.... جواب تلفن هایش را ندهد.. و به کلی او را نادیده بگیرد.

الیسیا برای صرف صبحانه به طبقه پایین رفت.. و مستقیم با سر آشپز برخورد کرد که از او می خواست برای هفته آینده منوی غذا را انتخاب کند. سپس بعد از او فوراً سر خدمه خانه آمد که چند مسئله را با او در میان بگذارد. با آمدن یکی از کارکنان سرجی به عنوان مترجم.. الیسیا دریافت اگر می خواهد منظور خودش را بخوبی به کارکنان بفهماند.. و اگر قرار است برای مدتی در سن پترزبورگ بماند... باید هرچه سریعتر زبان روسی را یاد بگیرد. بدون آنکه بداند در مورد چه چیزی نظر می دهد.. تنها از روی اسم ها.. چند غذا انتخاب کرد.. و سپس به همراه سر خدمه خانه تصمیم گرفت که یکی از اتاق هایی را... که یکی از مهمان ها یادش رفته بود.. قبل از خوابیدن سیگارش را خاموش کند.. و به تخت خواب آن صدمه زده بود... دوباره از نو دکور کند. حلقه درون انگشتش را لمس کرد با فکر سرجی که شب و روز بدون وقفه ذهن او را به خود مشغول می کرد و خدمه خانه که برای کمک و مشورت پیش او می آمدند.. کم کم داشت باورش می شد که واقعاً و حقیقتاً با او ازدواج کرده و خانم این خانه است

و از آنجایی که... حالا در این موقعیت قرار گرفته بود و نمی توانست کاری در آن مورد انجام دهد... بهتر نبود که به جای اینکه پشت درهای بسته بنشیند و نگران باشد... کاری بهتر انجام دهد؟ الیسیا تصمیم خودش را گرفت و به بوریا که ناگهان در این چند روز اخیر.. مدام اطراف او

پرسه می زد و دوروبرش میپلکید...گفت میخواهد بیرون برود.با خودش در تعجب بود که چرا او سرجی را در سفر به لندن همراهی نکرده ...لباس زیبای بنفش رنگی به تن کرد و کفش هایی که با لباسش همخوانی داشتند را پوشید و به همراه بوریا و بقیه تیمش که مانند طناب پشت سر او به راه افتاده بودند ... تور گردشگری خودش به ...اطراف روسیه را شروع کرد

.....

بقیه ی روز به دیدن کاخ عجیب و غریب و بزرگ سفید و سبز رنگ زمستانی و موزه ی استیت هرمیتیج گذشت.تعداد بیشماری آثار هنری در مکانی بسیار زیبا گردآوری شده بودند که به رودخانه نوا دید داشت.الیسیا از یک اتاق به اتاق دیگر می رفت و با دیدن این همه وسایل عتیقه و آثار بی نظیر...چشمهایش به آن زیبایی ها خیره شده بود... و از اینکه افکارش از شرایط پیچیده اش منحرف شده.. قدردان بود. زمانی که به یک باغچه رسید و آسمان شروع به برف باریدن کرد..با خودش تصمیم گرفته که هوا برای پیاده روی زیادی سرد شده. دانه های درشت و پفکی برف از آسمان پایین می آمدند.اگرچه پیش بینی های لازم را کرده بود و لباس هایی به اندازه ی کافی گرم بتن داشت ..اما سرما تا استخوان هایش نفوذ کرد.داشت به سرعت به سمت لیموزین می رفت که ناگهان شنید ..کسی نام او را فریاد می زند ..وقتی چرخید... دیگر دیر بود که از فلاش دوربین اجتناب کند...بوریا با صدای بلند چیزی گفت و دوتا از مردهایش به سرعت پشت سر پاپارازی به راه افتادند.زمانی که به خانه برگشت و یکی از غذاهای لذیذ سرآشپز را خورد و مانند یک

تکه چوب در تخت خوابش... و در تمام شب به خوابی راحت و عمیق
فرورفت کاملاً خوشحال بود.

روز بعد که از خواب بیدار شد... با خودش تصمیم گرفت تا یک جا
نشیند و منتظر تصمیم سرجی یا تماس الکسا بماند. با سرسختی به سمت
پیترف یکی از کاخ های خارج از شهر به راه افتاد. پارک مخصوص
مجسمه های طلایی و فواره های زیبا.. کاملاً از برف پوشیده شده بود و
سرما تا عمق جان او نفوذ می کرد. تیم محافظتی اش از دیروز درس
گرفته و اورکت و کلاه های بلند و ضخیم پوشیده بودند. آن شب زمانی
که خوابید.. در مورد گرگ هایی که او را در میان پارک و اتاق های
بیش از اندازه آراسته و بی انتها.. دنبال می کردند خواب دید

بعد از ظهر روز بعد را در لبه کشتی سرجی گذراند.. که در
انتیپس لنگر انداخته بود.. جایی که آب و هوای آنجا به وضوح ملایمتر
بود.. کشتی بزرگ سفید رنگ.. پلاتونیوم نام داشت... و خدمه ی آنجا
تقریباً تماماً انگلیسی زبان بودند.. به او یک تور اطراف کشتی نشان
دادند.. شکوه و جلال دکوراسیون داخلی کشتی... کاملاً برازنده نامش
بود. امکانات داخلی شامل سینمای خانگی... باشگاه.. یک بار دیسکو..
محوطه ای برای آفتاب گرفتن.. و یک استخر شنای بزرگ بود. سوئیت
های اختصاصی... اتاق های باشکوه با تراس هایی خصوصی... و
حمام های مرمری انچنان زیبا بودند.. که دلش می خواست خودش را
فورا داخل حمام بیندازد.. و وانمود کند که کلویاترا است

به محض این که پایش را روی عرشه گذاشت.. کشتی شروع به حرکت
کرد... او شامش را روی میزی با نمایی و سیع از دریا میل کرد... و
سپس روی کاناپه یکی از اتاق های اختصاصی نشست و در حال

خواندن روزنامه بود که با شنیدن نام سرجی از تلویزیون تمام بدنش منقبض شد.... عکسی از روز عروسی شان به طور مختصر نشان داده شد.. که به دنبال آن تصویری از سرجی ... که در بالکنی.. میان تعداد زیادی از خبرنگاران که از او سوال می پرسیدند ایستاده بود نشان داده شد... بالاخره او توانسته بود یک کمپانی بین المللی را تحت کنترل درآورد.. سپس تصویر تغییر کرد و عکس الیسیا که تنها در سنپترزبورگ میان برف ایستاده بود را نشان داد. اخمی کرد و متوجه شد این باید همان عکسی باشد که آن خبرنگار پاپارازی... زمانی که حواسش نبوده از او گرفته و فرار کرده... صداگذاری که روی آن تصویر بود به نظر بسیار جدی می آمد و داشت در مورد اینکه... سرجی تنها یک روز بعد از ازدواجش در آن سر دنیا به دنبال بیزینس است و عروسیش را تنها گذاشته تا به تنهایی سرگرمی خودش را پیدا کند.... چیز هایی می گفت

.....

سرجی دیرتر از آنچه که برنامه اش را ریخته بود سوار کشته شد.. گوشه‌هایش هنوز هم بر اثر تماس تلفنی عیب جویانه النا زنگ میزدند.. مادر بزرگش تصویر الیسیا که به تنهایی در آن پارک بوده را دیده بود... و از شدت وحشت مبهوت بود مانده بود که سرجی توانسته عروس خود را تنها به حال خود رها کند.. آن هم در اولین فرصتی که پس از ازدواجش به دست آورده بود. سرجی با خونسردی فکر کرد که الیسیا حسابی دل النا را به دست آورده.... چرا که النا هرگز قبلا سعی نکرده بود که در روابط او با زنان دیگر دخالت کند.

یک بطری شامپاین و دو لیوان.. به تراس.. جایی که الیسیا نشسته بود و غروب خورشید را تماشا می کرد آورده شد. دریا زیر نور نارنجی رنگ غروب می درخشید.... زمانی که صدای هلی کوپتری را شنید که روی عرشه کشتی فرود می آمد... خورشید دیگر کاملاً غروب کرده بود و تنها ستاره ها این فضای بهشتی را روشن می کردند

ناگهان مانند تکه ای چوب.. راست و خشک شده روی مبل راحتی اش نشست... سرجی حتی به خود زحمت نداده بود که با او تماس بگیرد و اطلاع دهد که دارد باز می گردد... اما سر و صدا و حرکات خدمه که به سرعت به این طرف و آن طرف می رفتند تا مقدمات خوش آمد گویی به او را مهیا کنند به الیسیا... ورود او را خبر داد. و در حالی که خودش را آنقدر تحقیر نمی کرد تا همانطور که به او دستور داده بود در رختخواب منتظرش بماند... شلوار جین و سویشرت هم نپوشیده بود.. او به الیسیا هیچ حق انتخابی نداده بود و الیسیا نیز سعی می کرد تا جایی که امکان دارد او را عصبانی نکند... حداقل نه تا زمانی که آسایش آینده مادرش به آن بستگی داشت.. هر چقدر هم که اوضاع ممکن بود اشتباه پیش رفته باشد... الیسیا به خودش اجازه نمی داد تا فراموش کند... آینده مادر عزیزش با پول سرجی تضمین شده بود

سرجی که با احساس انتظار و پیش بینی نیرو گرفته بود.. از هلیکوپتر فاصله گرفت و از پله های که به سمت سوئیت خصوصی راه داشت.. دوتا دوتا بالا میرفت... او روی تراس نشسته بود... لباسی نرم و لطیف.. و چشم نواز از ابریشمی به رنگ آبی به تن داشت... موهای طلایی اش روی شانه هایش ریخته بود و صورت ظریفش توسط چشم هایی بزرگ و معصوم به تصرف درآمده بود.. زمانی که نگاهش روی لبهای برجسته و نرم او افتاد... احساس لذتی ناگهانی تمام بدنش را در بر گرفت و به

سمت او لبخند زد

بعد از آن خدا حافظی پیچیده شان... لبخند سر جی ..چهره به شدت جذابش را ده برابر جذاب تر کرد و باعث شد نفس در گلوی او حبس شود..سر جی همواره مردی غیر قابل پیش بینی بوده...اما نیروی فیزیکی که از او ساطع می شد ... الیسیا را سر جایش میخکوب می کرد. همه چیز در مورد سر جی از خود زندگی هم بزرگتر بود ..و قدرت عظیمی با خودش حمل می کرد...زمانی که رو به رویش ایستاد.. مانند برجی بر سر او سایه افکند..با آن شانه های پهن و پاهای کشیده... سر جی با کت و شلواری مارک دار به همان اندازه که خوش چهره به نظر می رسید ..هاله جذابیت جنسی قوی به دور خود داشت...با دیدن او رو به رویش...بدنش واکنش نشان داد و دهانش خشک شد... همانطور که به او خیره شده بود... ناگهان نفس کشیدن برایش به یک چالش تبدیل شد..

-شامپاین؟

سر جی در بطری را باز کرد و اجازه داد مایع طلایی رنگ مانند آبشار درون لیوان جاری شود و سپس لیوان را به طرف او گرفت

الیسیا با درماندگی پرسید

-داریم جشن می گیریم؟

سر جی یکی از ابروهای آبنوسی اش را بالا داد

-تو بهم بگو..گمان می کنم حضورت در اینجا یعنی اینکه برای آینده ای
پیش بینی شده ...پیش من خواهی ماند

الیسیا به هزاران پاسخ فکر کرد.. هر کدام از آنها به این نکته اشاره می
کردند که او واقعاً چاره دیگری نداشت ..مگر اینکه آماده باشد تا آینده
کل اعضای خانواده اش.. بعلاوه آینده خودش را قربانی کند. اما فوراً به
یاد آورد که سرجی از او می خواست که پشته-به گفته او-بهبانه.. پنهان
نشود و اعتراف کند که آلیسیا.. بطور دیوانه واری جذب او شده. زمانی
که دوباره به او نگاه کرد سکوت آزا دهنده ای ایجاد شد...رنگ
صورتش کاملاً قرمز شد و لیوان دستش اندکی لرزید

-بله

صدایش کاملاً بی احساس بود و تمامی بد گمانی ها و تمامی بهبانه‌هایی
....که او عادت داشت پشتشان پنهان شود... را فروکش می کرد

سرجی با کنایه گفت

-بالاخره عقل سلیم برنده شد..میلایا مویا...هر دوی ما به هم دیگه نیاز
داریم

همانطور که نوشیدنی اش را سر می کشید حباب ها زیر دماغش می

ترکیدند و باعث میشدند پوستش مرطوب شود..

-اما حالا من رو از اون فانتزی فوق العاده ای .. که خیال داشتم تو رو به عنوان یک زندانی روی تخت خوابم زنجیر کنم محروم کردی

چشمان طلایی ..زیر آن پرده سیاه مژه هایش می درخشیدند.. و پر از چالشی نفسانی بودند

ضربان قلبش به شدت بالا گرفت و بدنش به لرزه درآمد... زمانی که فهمید فکر زندانی بودن در اتاق سردجی باعث می شد تا بدنش طوری پاسخ دهد که از کنترل بدنش از دستش خارج شود...به طور تسناکی شوکه شد

سرجی پیش او نشست.. لیوانش را روی میز گذاشت و اعتراف کرد

-به هیچ چیز دیگری به جز این فکر نمی کردم

-از زمانی که رفتی تنها کار و بیزینس رو خوردی و نفس کشیدی

الیسیا نمی توانست جلوی خودش را بگیرد و حرف او را انکار نکند

سرجی با صدایی گرفته و خشن به او گفت

-هرچه سریعتر قرارداد رو می‌بستم.. زودتر می‌تونستم برگردم.. تو تنها جایزه ای هستی که میخواستمش

سپس او را به سمت خودش کشید تا لب هایش را با احساساتی که در تمام این مدت به خاطر او زندانی کرده بود بچشد. الیسیا انگشتانش را در موهای پرپشت او فرو برد و زمانی که با حمله لبهای او مواجه شد.. ناله ی لرزانی از گلویش بیرون آمد

سرجی در حالی که او را می‌بوسید به دستانش اجازه داد تا روی پارچه ابریشمی لباس او جولان دهد.. به زودی تمام آن صداهایی که در پاسخ به نوازش های او در گلویش گیر کرده بودند بیرون آمدند و در حالی که به قله‌هایی از هیجان رسیده بود که او را می‌ترساند... تمام بدنش به لرزه در آمد. سرجی با ناله ای گرسنه او را میان بازوهای خود گرفت و به داخل اتاق برد

-نیازه که با زنجیر ببندمت؟

الیسیا به خاطر هیجانی که بدن اش را گرفته بود به سختی می‌توانست نفس بکشد. اما پیشگویی او را فراموش نکرده بود .. که به الیسیا اخطار داده بود.. روزی او نیز مانند دیگر زنها به سرجی آویزان می‌شود و هر حرکت او را مورد ستایش قرار می‌دهد

-بله.. باید این کارو بکنی

با این حال زمانی که دستهای با مهارت او شروع به نوازش کردن
قسمتهای حساس بدنش کرد... سرش را عقب برد و ناله ای از سر
ناتوانی از میان لب هایش بیرون آمد

سرجی با لحنی خشن گفت

-لوی مین-یا...منو ببوس

سپس او را بلند کرده و لبه میز قرار داد

و از آنجایی که الیسیا دوباره لب های او را می خواست پس به دستور
هایش گوش داد...و کاری که به او دستور داده بود را انجام داد..و با این
کار به آتش خواستن سرجی دامن زد.. به حدی او را می خواست که
تقریباً بدنش را به درد آورده بود

.....

سرجی با صدایی گرفته و خشن میان موهای الیسیا گفت

-نمیتونم ازت سیر بشم..انجیل موی

موهای الیسیا را از روی صورتش کنار زد و بوسه ای مالکانه روی لب هایش نشانده... و با چشم هایی طلایی رنگ که حرارت از آنها ساطع می شد به او نگاه کرد

-هنوز یک دقیقه هم نگذشته که دوباره تورو می خوام

الیسیا هنوز هم بخاطر موجهای لذتی که بدنش را در می نوردید میلرزید.. و با نیروی قوی لذت و نیازی که او به آلیسیا هدیه داده بود.. بدن اش کاملاً از هم پاشیده شده بود

زمانی که احساسات شدید.. بالاخره فروکش کردند.. با وحشت متوجه شد که.. او در حالی که کاملاً لباس برتن دارد روی یک میز با سرجی عشق ورزی کرده.سرجی را نگاه کرد که لباسهایش را با بیخیالی مرتب می کند...آهی کشید و گفت

-هیچ وقت مرتب نیستی؟

-کارهای مهم تری دارم تا انجام بدم.اما تو داری مثل یک زن که به

شوهرش غر میزنه صحبت میکنی

از صدایش تعجب می بارید و با صدای بلند خندید.. چشمهای تیره اش
ناگهان با برقی از سرخوشی درخشیدند

الیسیا چانه اش را بالا داد و گفت

-این چیزی نیست که تو میخوای؟

اه...بله....من پکیج کامل رو می خوام..اما الان به یک دوش نیاز
-داریم

او را میان بازوهای خود گرفت..و به سمت حمام راهی شد

الیسیا با هشداری مضطربانه به او یادآوری کرد

-من نمیتونم پکیج کامل رو بهت بدم

سرجی اخمی کرد

نه بدون رضایت خودت... هر دفعه که با تو بودم احتیاط رو به جا

-آوردم

و با این اظهارنظرها آلیسیا را متعجب کرد

-این قبل از اون بود که بدونم تو کی هستی و... اون زمان احتیاط پیشه کردن هیچ معنی نداشت.. وقتی که هدف اصلی داشتن یک بچه بود

زمانی که سرجی او را پایین..زیر دوش حمام گذاشت..آلیسیا رنگ پریده و عصبی بود..با خودش در این فکر بود که سرجی احتمالا بار اول هم از او محافظت کرده...زیرا خودش انچنان کنترل را از دست داده بود که متوجه چیزی نبود...و بعد.. از خودش عصبی بود که نتوانسته از خودش مراقبت کند..با صدایی کنایه دار گفت

-بیا امیدوار باشیم که از زیرش در رفتیم

-اون موقع انتظار داشتم که حداقل یک سال زمان بیره..تا تو آبستن بشی و الان این آخرین چیزیه که دلم میخواد اتفاق بیفته.. آن هم زمانی که هردوی ما نه باهم توافقی داریم و نه تفاهم دو طرفه ای.. البته همانطور که تو من رو بهتر میشناسی.. ممکنه نظرت رو در خصوص این مورد تغییر بدی

الیسیا با حرارت گفت

-امکان نداره من هرگز نظرم رو تغییر نمیدم.. یک بچه به مادر نیاز داره.. و بچه من به من نیاز خواهد داشت

سرجی با حالتی سرزنشی گفت

-تو خیلی جنسیت گرایی انجیل موی

و او را به زیر دوش آب کشید.. زمانی که فشار آب به پوست حساس آلیسیا برخورد کرد و فریاد او را درآورد سرجی با بی رحمی تمام به او خندید...

-با بچه ی من چه کار خواهی کرد؟ از اون به عنوان یک سلاح در برابر من استفاده می کنی؟ آیا همیشه کاری می کنی تا با هم درگیر جنگ های بی پایان بشیم.. و مدام از احساسات پدران من استفاده می کنی تا باهاش به من ضربه بزنی؟

-فکر می کنی این کاریه که زن ها انجام میدن؟

-خیلی از دوستانم رو دیدم که برای دسترسی به بچه هاشون از جهنم گذشتن.. حتی ازدواج هم نمیتونه به اندازه کافی از اونها حمایت کنه.. و این موقعیتی نیست که من خودم یا بچه ام رو در اون قرار بدم.. و هر دومیون رو تحت رفتارهای ریسک پذیر یک زن قرار بدیم.. معمولاً وقتی که رابطه ها خراب میشن.. زن ها به دنبال انتقام هستند

الیسیا که به خاطر اعتقاد قوی او در این موضوع شوکه شده بود به آرامی سرش را تکان داد

-من همواره بچه ام رو دوست خواهم داشت ..مهم نیست چه اتفاقی می افتد..من همواره تمام تصمیمات ام رو بر اساس اینکه..چه چیزی برای بچم بهترین خواهد گرفت

چهره جذاب و تیره اش فشرده شد

-تو داری تمام چیز های درست و میگی میلایا مویا..همه اینها رو پشت تلفن به خواهرت هم گفتی.. اما متاسفانه به نظر می رسد که همواره بر طبق اعتقادات عمل نمی کنی

سپس او را رها کرد و از حمام بیرون رفت

یکی دو دقیقه طول کشید تا آلیسیا افکارش را منظم کرده و سپس پشت سر او فریاد زنان دوید

-از کجا میدونی من پشت تلفن به خواهرم چی گفتم؟

-من مکالمات تلفنی رو تحت نظر گرفته بودم..می خواستم بفهمم که

داری به من حقیقت رو میگی یا نه

آلیسیا نگاه ارزیابی کننده وحشت زده ای به او انداخت

-مکالمات تلفنی من رو تحت نظر گرفتی... جاسوسی من رو کردی؟
واقعا حرکت وحشتناک ایه

سرجی با لحنی خشک و یکنواخت گفت

-برخلاف تو.. من دروغ نگفتم... خیانت نکردم.. یا نقشه ی کلاهبرداری
برای کسی نکشیدم.. تو همیشه میتونی به من اعتماد کنی که حقیقت رو
بهت بگم... اما من هرگز اجازه نمیدم کسی در مورد موضوعی که به
من مربوطه.. من رو در تاریکی نگه داره

الیسیا به زودی متوجه باد سرد بعد از ظهر شد که پوست مرطوب او را
تازیانده می زد.. رنگ چهره اش قرمز شد و فوراً به سمت حمام دوید..
در حالیکه با یک حوله موهایش را خشک می کرد با خودش در تقلا
بود تا به یاد آورد که در آن مکالمه تلفنی به الکسا چه گفته بود.. زمانی
که فهمید سرجی ممکن است تمامی کلمات رد و بدل شده بین آنها را
شنیده باشد.. به خود پیچید... وقتی که آلیسیا دوباره به اتاق برگشت..
سرجی داشت روزنامه اخبار اقتصادی را میخواند.. الیسیا او را نادیده
گرفت و لباس خواب ابریشمی اش را پوشید و به آرامی میان تخت خزید

الیسیا ناگهان پرسید

-واقعاً قراره تمام شب یک تختخواب رو شریک بشیم؟ فکر میکردم تو اهل کاها و رفتارهای صمیمانه بین زوج‌ها نیستی؟

سرجی با حالتی تحسین آمیز دستش را روی برجستگی های بدن او کشید

-تو به من نشون دادی مزیت هایی رو ببینم که هرگز قبلاً ندیده بودم و برای چند هفته آینده قراره تمام کارهایی که زوجهای تازه ازدواج کرده با همدیگر انجام میدن رو انجام بدیم... مثل یک ازدواج واقعی

اما الیسیا نمی‌توانست دلیل پشت این تصمیم را درک کند. اگر او نمی‌توانست به سرجی یک فرزند بدهد پس فایده آشنایی بیشتر چه بود؟ مطمئناً آن همه صمیمیت نیاز نبود تا ازدواج شان را از بیرون واقعی جلوه دهد؟ تا آنجایی که می‌توانست به یاد آورد همینگونه هم می‌توانستند مادر بزرگش را قانع کنند که آنها ازدواج شادی دارند

سرجی با اعتماد به نفسی اعصاب خورد کن زمزمه کرد

-اینقدر سر هر چیزی دچار اضطراب نشو.. اگرچه تو کامل و عالی نیستی.. اما از طرف دیگه هرگز ازت انتظار نداشتم که کامل باشی.. و اشتیاقم نسبت به تو باعث میشه تا شخصیتت برام قابل تحمل تر

باشه...آروم باش... چشمهات رو ببند... و به خواب

و بنا به دلایلی الیسیا این کار را کرد. در ساعتهایی.. در شب بیدار شد و خودش را در حالی که میان بازوهای سرجی قفل شده بود و بیشتر از آنچه که برایش راحت باشد به بدن او نزدیک بود یافت. تقلای او برای بیرون رفتن از میان بازوهایش بدون آنکه او را بیدار کند..بی نتیجه ماند..سرجی بعد از اینکه از خواب بیدار شد اجازه نداد تا لباس خوابش مانع و حفاظی در برابر او باشد. خستگی مفرط باعث شد تا به خواب عمیقی فرو رود . بنابراین تمامی دیوار های دفاعی را پایین کشید و خودش را به او سپرد

بعد از آن به طرف او چرخید و صورتش را در شانه های پهن و برنزه او فرو کرد و عطر بدن او را طوری به ریه هایش می کشید گویی اکسیر زندگی است..و خودش را به او نزدیکتر کرد. بدنش دیگر به او تعلق نداشت زمانی که سرجی او را لمس می کرد نمی توانست در برابر او مقاومت کند..و این او را می ترساند.. تا این اندازه در برابر سرجی بی دفاع بودن چیز خوبی برای او نبود.. احساس می کرد مانند آن زنهای سمج و آویزان است..که باعث وحشت او می شد.. و نمی توانست به خود اجازه دهد تا چنین چیزی نظم شخصیتی او را از او بگیرد..تنها آرزو می کرد که باردار نباشد. چرا که نمی توانست اعتماد کند..که تنها یکبار رابطه عاشقانه بدون پیشگیری...نمی تواند به بارداری منجر شود...و این پیچیدگی بود که آنها مطمئناً نمی توانستند در رابطه شان تحمل کنند

.....

-تی و پوریاتکا..؟!..حالت خوبه؟

اخمی از روی آزدگی و نگرانی روی چهره برنزه و جذابش نشسته بود.. سرچی در آستانه در حمام ایستاده بود و تنها با حرکات دیوانه وار دست آلیسیا که به او اشاره می داد از این نزدیک تر نیاید خود را به زور مجبور کرده بود که آنجا بماند

-ببین.. دارم با یک دکتر تماس میگیرم..فکر می کنم حشره ای چیزی نیست زده و مریض شدی

السیا اعتراض کرد

-من به یک دکتر نیاز ندارم

صدایش جیغ مانند شده بود چرا که با هر روزی که می گذشت.. ترس و وحشتش بیشتر می شد..از آخرین قاعدگی او یک هفته می گذشت..سرش درد میکرد و حالت تهوع باعث می شد تا در ساعت های عجیبی از

روز..بدون دلیل خوبی تمام غذایی را که خورده بالا بیاورد.می ترسید
بزرگترین ترسش به حقیقت تبدیل شده باشد

سرجی اعتراض او را ندیده گرفت..با یک دکتر تماس گرفت تا هرچه
سریعتر به کشتی خصوصی او آورده شود. رنگ چهره آلیسیا
کاملاً سبز شده بود و او متقاعد شده بود که الیسیا حتماً تحت تاثیر نیش
حشره ای دچار حمله ویروسی یا میکروبی شده.به متی خیره شد.. سگ
کوچکی که دیوانه وار دور پای او غلت می خورد... دمش را به او می
زد و کفش هایش را می لیسید.بالاخره خم شد و روی سر او را نوازش
کرد تا جلوی او را بگیرد که از الیسیا توجه بیشتر طلب نکند....الیسیا
مشخصاً در وضعیتی بود.. که نمی توانست به نیازهای کس دیگری به
جز خودش توجه کند

بیشتر از سه هفته از زمانی که الیسیا برای اولین بار در کنار دریا بود
وسگ را زخمی در گل و لای دیده بود میگذشت.یک لحظه او
کنار سرجی داشت به پنجره یک طلا فروشی نگاه می کرد و در لحظه
بعد با سرعت از خیابان شلوغ می گذشت و امنیت خود را به خطر می
انداخت... روی زانوهایش نشست..و سگ زخمی را بغل گرفت.در طی
هفته بعد آنها متی را به دامپزشکی محل برده بودند و بعد از اینکه
مطمئن شدند او به کسی تعلق ندارد و یک سگ خیابانی است.. سگ سه
پا را با خودشان به کشتی آورده بودند.. حالا متی به خاطر الیسیا
مضطرب بود.سرجی حیوان را دور زد تا همسرش را میان بازوهای
خود بگیرد و بلند کند... برخلاف اعتراض های او... الیسیا را روی
تخت خواب نشاند

سرجی که دیگر به اندازه کافی رفتارهای مستقلانه او را تحمل کرده بود

به او دستور داد

-فقط همین جا دراز بکش انجیل موی.. و اینقدر لجوج نباش.. حالت خوب نیست و باید استراحت کنی

در حقیقت برای الیسیا.. این که چشمهایش را ببندد و برای چند لحظه دراز بکشد آسوده خاطری عظیمی بود. هنوز هم احساس سرگیجه و مریضی میکرد. بین عصبانیت از ضعفی بدنش و احساس ترس از اینکه ممکن است از مردی که می خواهد بچه اش را بدون او بزرگ کند باردار باشد گیرکرده بود

سرجی به رنگ زرد صورت و بدن نحیف و لاغر او در تختخواب نگاهی انداخت. مطمئن بود که او وزن کم کرده و اشتهای سالم او به طور قابل توجهی کاهش یافته. واقعاً برای او نگران بود. احتمالاً احساس گناه می کرد که او را مجبور کرده تا بیش از اندازه از خودش و احساساتش کار بکشد. او بسیار نحیف بود و سرجی می بایست با ملایمت با او برخورد می کرد. اما خودخواه بودن جزو خصوصیات اخلاقی طبیعی او بود.. سرجی اصرار کرده بود که او را با خود به شنا و اسکی روی آب ببرد.. زمانی که کار نمیکرد.. انرژی بدنش می بایست به طریق فعالیت های دیگری تخلیه می شد.. ماه عسل آنها بسیار پر جنب و جوش بود.. زیرا بیشتر وقتشان را در رختخواب یا بیرون به فعالیت و پیکنیک می گذراندند.. او الیسیا را همه جا با خود برده بود.. برخلاف این حقیقت که او نه اهل ماهیگیری بود و نه اهل فوتبال.. از طرف دیگر او می توانست هیجانی به پیکنیک های او بدهد که هیچ ماهی.. چه زنده و چه مرده نمی توانست

آلیسیا آهی کشید و سعی می‌کرد هم زمان که صحبت می‌کند باحالت
خستگی اش بجنگد

-واقعاً به یک بار سنگین روی دوشت تبدیل شدم مطمئنم.. ماه عسل
قبلیت اینطور نبوده

سرجی با لحنی که سعی نمی‌کرد بیزارى خودش را پنهان کند گفت

-رزالین بیشتر روزها هوشیا نبود و اغلب اوقات توی تخت خواب
میموند تا از سردردی که به خاطر نوشیدن مشروب زیاد به او دست
داده بود. پرستاری کنه. و تا زمانی که هوا تاریک میشد توی تخت
خواب میموند. این که تو.. بعضی موقع ها احساس می‌کنی انرژی
تخلیه شده هیچی نیست

الیسیا خودش را روی آرنجهایش کشید تا با چشمهایی متفکر او را
مطالعه کند

-زمانی که با او ازدواج کردی از اینکه فهمیدی.. بطور زیاد مشروب
میخوره خوشحال نشدی؟

-متوجه نشدم... اون زمان تنها ۲۲ سال سن داشتم و ازدواج برام مثل
یک جوک بود..اون یک دختر اهل پارتی بود و قبل از اینکه حتی ماه

عسل تموم بشه این موضوع اعصاب من رو خراب میکرد

الیسیا زمزمه کرد

-می تونم تصور کنم

سرجی در مورد نوشیدنی های الکلی بسیار محتاط بود و اغلب مقدار خیلی کمی مینوشید.. بعد از تجربه او با یک مادر الکلی.. یک زن که نمی توانست جلوی خودش را در برابر نوشیدنی بگیرد.. احتمالاً باید برای او دلزدگی بسیاری به همراه آورده باشد

سرجی با لحن شوخ طبعی گفت

-اعتیاد تو در مورد شکلات بسیار قابل تحمل تره میلایا مویا

زمانی که لب های حساس و جذاب او به لبخندی رو به بالا متمایل شد.. به طور خیره کننده ای صورت خوشتیپش کاریزماتیک به نظر می رسید... و الیسیا یکی از ضربان های قلبش را جا انداخت

دکتری میانسال به لنگرگاه آورده شده بود و طی یک ساعت بعد.. به سوئیت خصوصی او درکشتی آمد.. زمانی که سرجی با نگرانی میخواست برای فهمیدن نتیجه معاینه داخل اتاق بماند.. الیسیا او را تشویق کرد تا از اتاق بیرون برود... هیچ زمانی را هدر نداد و فوراً به

دکتر گفت.. فکر می کند ممکن است باردار باشد.. اما اگر دکتر مطمئن شد که حدس او درست است ..دلش میخواد این موضوع پنهان بماند ..بعد از معاینه کامل.. دکتر حدس او را تایید کرد...اگرچه تصور می کرد برای آن خبر آماده است..اما این حقیقت که او حالا بچه سرجی را باردار است ...او را در حالتی از شوک عمیق فرو برد

سرجی دوباره به او ملحق شد و دستهای کشیده اش را با حالتی از ناامیدی تکان داد

-دکتر گفت حالات مریضی خود به خود رفع میشن و چیزی برای نگرانی وجود نداره.. نباید برات دارویی چیزی می نوشت؟

-من مریض نیستم... شاید فقط یکم... خسته شدم

الیسیا پاهایش را از تخت آویزان کرد و گلوله پشمنی در حال نفس نفس زدن..که خودش را به پاهای او آویزان کرده بود را بغل گرفت

متی خیلی مهربان و خونگرمه گه نه ؟ عاشق اینه که بهش محبت - کنیم..کاملا مشخصه قبلا توجه زیادی ندیده

سرجی متی را مشاهده کرد که خودش را به پشت غلت داد تا الیسیا شکمش را نوازش کند و آهی کشید. الیسیا بیشتر از آنکه نگران خودش باشد نگران سگ بود

-یکم توی تخت بمون و استراحت کن

انگشت هایش را به هم زد تا سگ را با خودش به بیرون از اتاق ببرد

یک بچه.. الیسیا با شگفتی با خودش فکر می کرد... شکم کاملاً تخت اش را در آینه مورد بررسی قرار داد... دستور سرجی را نادیده گرفت و لباس پوشید. بچه ی سرجی... که دلش نمیخواست او را با الیسیا شریک شود. او به زن ها اعتماد نداشت و الیسیا دلایل خوبی به او داده بود تا به او هم اعتماد نداشته باشد. حالا می بایست چه کار می کرد؟ زمانی که به این مسئله فکر کرد.. که سرجی به خاطر عدم اعتماد به او قصد دارد بچه اش را از او بگیرد.. دلش می خواست تا جایی که می تواند از او فرار کند

با خودش احساس کرد که این یک افسوس بزرگ است.. مخصوصاً بعد از روزهای خوبی که با یکدیگر در عرشه کشتی و جاهای دیگر گذرانده بودند.. در حقیقت او کاملاً به سرجی وابسته شده بود.. اما هیچ چیزی نمی توانست او را مجبور کند تا آن عشق عمیق و علاقه قوی را اعتراف کند.. الیسیا به بودن با او عادت کرده بود.. آن هیاهوی عظیم زمانی که کاری اشتباه پیش می رود... یا ان احساس رضایت عمیق وقتی که چیز ها درست از آب در می آیند... بدون شک سرجی شخصیتی آتشی دارد اما کاملاً آلیسیا را مبهوت خود کرده بود... او می توانست شرایط کاملاً عادی را هم جالب جلوه دهد

چه زمانی به این مرحله رسیده بود تا .. زمانی که او در دفترش.. مشغول به انجام کار هایش است.. یواشکی به طبقه پایین بخزد و از میان

در شیشه ای او را تماشا کند؟ چه زمانی تنها دیدن او که کنار الیسیا ... که در خوابی عمیق فرو رفته بود قلب او را منقلب می کرد؟ یا زمانی که نیم نگاهی به او ... در حالیکه متی را نوازش میکند .. باعث می شد تا اشک در چشم هایش حلقه بزند؟ سرجی در ابتدا اصلاً سگ کوچک را نمیخواست .. زمانی که الیسیا نتوانست آن حیوان زخمی را در خانه ی مراقبتی حیوانات رها کند تا با خودش کنار بیاید کاملاً شگفت زده شده بود .. اما الیسیا مشاهده کرد .. روز به روز متی با امید و اشتیاق راه خود را از سبزش .. بالنگیدن به بیرون باز می کند و بالاخره توانست دیوار دفاعی سرجی را با شهامت اش بشکند ... و پذیرش خودش نزد او را به طور کامل به دست آورد .. این روزها تحت کنترل درآوردن احساساتش .. زمانی که اطراف او بود بیشتر به یک چالش تبدیل می شد

اما زندگی معمولی داشت پا درمیانی می کرد ... آخرین روز ماه عسل شان بود .. او داشت با ناامیدی با خود فکر می کرد دفعه بعد که به طور کامل سرجی را برای خودش دارد کی خواهد بود؟ .. سرجی به او نگفته بود که چه زمانی اینجا را ترک خواهند کرد .. اما پلاتینیوم آبهای دریا را با سرعتی هدفمند تر از سرعت آرام همیشگیش درمی نوردید

او با الینور .. همسر پرنس جاسمین چندین بار طی هفته گذشته صحبت کرده بود .. از خبر گرفتن از زندگی الینور و بچه هایش لذت برده بود .. و شنیدن صحبت های دوستش به او آرامش می داد ... اگرچه هنوز قادر نبود تا رازش را به او بگوید

زمانی که در اواخر بعد از ظهر کشتی لنگر انداخت .. الیسیا در حالی که از پنجره به منظره بدیع بیرون نگاه می کرد پرسید

-کجا هستیم؟

-این یک سوپرایزه.. مطمئنی به اندازه کافی حالت خوبه که بریم کناره دریا؟

-من عالیم...

موهای طلایی زیر نور خورشید می درخشیدند و پیراهن بنفش تابستانی اندام ظریف او را در بر گرفته بود... داشت تقلا میکرد تا ترسش از این واقعیت که - باید قبل از آنکه سرجی در مورد بچه چیزی بفهمد او را ترک کند - را پنهان کند..حتی اگر قبلاً سرجی به او اطمینان داده بود که بدون یک توافق قانونی بین آن دو.. هرگز چنین کاری نخواهد کرد..و هنوز هم با آن همه اضطراب... آلیسیا... با فکر رشد کردن یک بچه درون شکم اش.. شادی و خوشحالی درونی عظیمی را تجربه می کرد

از کشتی پیاده شدند و یک افسر ترک پاسپورت های آنها را مهر زد... کمی آن طرفتر یک سبد چهار چرخ در انتظار آنها بود

-نمیدونستم میتونیم از ترکیه دیدن کنیم

-نمیدونستی که زیاد از دریای اژه دور نیستیم؟

-نه جغرافی هرگز نقطه قوت من نبوده.. سرجی به خاطر خدا داریم کجا
میریم؟

الیسیا با ناامیدی در تقلا بود تا از سوپرایز سردرآورد

بالاخره سرجی گفت

-میریم تا خواهرت و همسرش رو ببینیم

الیسیا که قبلا به این قضیه مشکوک شده بود اما هر چه سریع‌تر آن را
از ذهنش دور انداخته بود.. با صدایی مضطرب گفت

-تو که جدی نمیگی؟

-من که بالاخره باید الکسا رو ببینم..چرا حالا نه؟

الیسیا با حرارت گفت

-اما او بارداره.. نباید ناراحت یا مضطرب بشه

سرجی نگاه متعجبانه ای به او انداخت

-دیگه باردار نیست... فکر میکردم مادرت باید تا حالا بهت گفته باشه..
اما فکر می کنم او هم هنوز خبردار نیست؟

الیسیا با بهت و شگفتی به او خیره شد

-الکسا بچه اش رو از دست داده؟!... تو چطور خبر دار شدی؟

-هری به من گفت. مادرت شماره ی اونو به من داد و من دو بار
باهاش تماس گرفتم تا این قرار رو ترتیب بدم. خواهرت نمیدونه که ما
داریم میاییم. الکسا اخیراً.. طبق گفته ی هری... دمدمی مزاج شده و اون
امیدواره که دیدن تو حال و هوای اون رو بهتر کنه

بیرون یک ویلای سفید با نمای چشمگیری از تفرجگاه ساحلی و آب
های درخشان... الیسیا بیرون آمد. بدنش مانند یک کمان خشک
بود. احساس آفتاب روی شانه هایش گرم و لذت بخش بود.. با شنیدن خبر
ناخوشایند.. سقط جنین خواهرش... قلبش بسیار سنگین شده بود و
امیدوار بود تا هر چه سریعتر الکسا را ببیند و تا جایی که در توان دارد
او را دلداري بدهد

الیسیا با اضطراب به سرجی هشدار داد

-نمیتونی چیزی در مورد اون قرار داد یا پول بگی... بهم قول بده که هیچ چیز نمی گی چون هری در مورد کل قضیه هیچ چیزی نمیدونه

سرجی به علامت رضایت سرش را تکان داد.. خونسردی غیر انسانی در او دیده می شد که آلیسیا راحتی بیشتر مشکوک می کرد و باعث می شد تا محتاط تر باشد. سرجی در ابتدا مانند اژدها.. به خاطر نیرنگ الکسا آتش از دهانش بیرون می آمد.. اما حالا با سرسپردگی کامل به آرامی و خونسردی رفتار می کرد... مردی با هیکل تنومند و موهای پرپشت از ویلا بیرون آمد... هری آنها را به سمت تراس جایی که الکسا روی نیمکت دراز کشیده بود برد. خواهر دوقلویش با نگاه متعجبی آنها را نگریست و به سرعت روی دو پایش جهید.. و لبخندی از روی خوشحالی روی چهره اش نشست

-الیسیا... نمیتونم باور کنم

آلیسیا خودش را آماده کرد تا به او بگوید چقدر به خاطر از دست دادن بچه برایش متاسف است.. اما قبل از آن الکسا توجه اش را مستقیم به سمت سرجی معطوف کرد. الیسیا خواهر دوقلویش را دید که با حرف خنده داری که سرجی گفت.. به طور تعجب آوری آرام شد... و شروع کرد به خندیدن به حرف های او. تمامی اضطراب ها از بدن الیسیا تبخیر شدند. و چرخید تا با هری صحبت بکند

-حالش چطور بوده؟

-این خوشحال ترین حالتی هست که تا حالا اونو درش دیدم. امیدوار
بودم که دیدن تو حال اون رو خوب کنه... میدونم شما دختر ها چقدر به
هم نزدیک هستید

اما آلیسیا تنها می توانست با این فکر که.. زمان عوض شده و او دیگر
آنقدر احساس نزدیکی به خواهر دوقلویش نمی کند... آشفته شود. اگرچه
احساس می کرد در روابط آنها خلاء بسیار بزرگی به وجود آمده... و
خواهرش با فریب هایی که به او داده... ضربه جبران ناپذیر به اعتماد
او زده... اما هنوز هم اولین آرزویش این بود که تا جایی که می تواند..
دردهای خواهرش را به خاطر از دست دادن بچه ..کمتر کند... همچنین
تصمیم گرفت حرفی از حمله گی خواهرش بمیان نیاورد... تا او را یاد
خاطرات درد آور از دست دادن بچه اش نیاندازد

.....

الکسا هیچ زمانی را هدر نداد و فوراً یک بازویش را دور الیسیا حلقه
کرد و او را برای گفتگوی خصوصی به داخل خانه هدایت کرد

-اگه قراره امشب بریم مرکز شهر... باید لباسم رو عوض کنم

-سرجی میگه کلوب روی کشتی آنقدرها هم لوکس نیست

الکسا با لحنی خشک به او گفت

-فکر نمی‌کنی کلوب روی کشتی جاییه که بتونی توش دیده بشی؟اونجا پاتوق تمام کشتی داران ثروتمند و سلبریتی ها ست....خدای من تو چاق تر شدی مگه نه؟

-این طور فکر می‌کنی؟

الیسیا چند هفته بود که پایش را روی هیچ ترازویی نگذاشته بود.با نگرانی هیکلش را دراینه مورد بررسی قرار داد و متوجه شد که حتی در لباس پوشیده ای که به تن دارد... سینه هایش بیشتر از قبل به چشم می آید. با خودش در تعجب بود که شکلات مقصر است یا بچه. صدای خودش را شنید که با حالتی مدافعانه گفت

-سرجی از بدن برجسته خوشش میاد

الکسا با تمسخر گفت

-اوه.. مردها هر موقع که ازشون بپرسی..این رو بهت میگن.اما وقتی

که ولت می کنن همیشه میرم سراغ دختری که نصف سایز تو رو داره. خوب بهم بگو... ازدواج کردن با سرجی چه حالی داره؟

الیسیا در حالی که خواهر دوقلویش کمد را برای پیدا کردن لباسی مناسب جستجو می کرد... روی لبه تخت نشست. با آن سوال صورتش قرمز شد. دلش نمیخواست حالت تحقیر و تمسخر خواهرش را با تعریف و تمجید کردن از سرجی و اینکه اخیراً رابطه اش با او بهتر شده.. و به جای اینکه لباس هایش را کف زمین بریزد آنها را روی صندلی می گذارد... تحریک کند به آرامی نفس کشید و گفت

-از اونچه که انتظارش رو داشتم آسون تره. اما من بیشتر نگران تو هستم.. کی سقط جنین اتفاق افتاد؟

الیسیا برگشت و با اخمی روی چهره و با حالتی تمسخر آمیز به خواهرش گفت

-کی سقط جنین اتفاق افتاد؟..... اینقدر احمق نباش الی... این داستان رو فقط به خاطر هری سرهم کردم.. هرگز هیچ بچه ای وجود نداشته... مطمئن بودم که تا حالا خودت به این موضوع پی بردی

الیسیا با ناباوری به زن لاغر و بلوند رو به رویش خیره شد. چرا که هری تنها کسی نبود که با آن تظاهر نابخشودنی تحت تاثیر قرار گرفته بود. الکسا.. قبلا الیسیا را تهدید کرده بود که بچه را سقط خواهد کرد... تا او را مجبور کند که به جای او با سرجی ازدواج کند

-هرگز؟ تو هرگز باردار نبودی؟ متاسفم به نظرم خیلی سخته که این رو باور کنم... اون هم بعد از چیزهایی که بهم گفتی و من رو با هاشون تهدید کردی

الکسا با حالتی تدافعی به او گفت

-اینکه وانمود کنم باردار هستم.. در اون شرایط به نفعم بود. حالا بدترین چیز در این مورد اینه..اینکه هری مشکوک شده که من همیشه بهش داشتم دروغ میگفتم

-واقعاً؟... اینطور؟

-بعد از یک ازدواج اجباری به خاطر حاملگی... کدوم مرد که مشکوک نشه؟ بهش گفتم که در زمان.. اوایل بارداری سقط جنین انجام دادم که نیازی به مراقبتهای پزشکی نداشته باشم. اما مطمئن نیستم که اون..با این جواب متقاعد شده باشه

الیسیا با این حقیقت که الکسا این چنین به راحتی دروغ می گوید و حتی خانواده خودش را فریب میدهد... بسیار وحشت زده بود....رفتاری که به نظر نمی رسید...خواهر دوقلویش را دچار تاسف یا احساس گناه کند

-به خاطر خدا.. چرا همه ی ما رو درگیر دروغ هات کردی؟چطور

تونستی جلوی چشمان من تا اون اندازه خودت رو غمگین نشون بدی و
گریه کنی.. و بهم بگی که چقدر دلت میخواد هری و این بچه رو داشته
باشی ؟ اونم وقتی که هرگز بچه ای در کار نبوده؟

الکسا نگاه اخم الودی به او کرد

-البته به خاطر پول.. بعضی موقع ها سوالهای دیوانه واری می
پرسی... به محض اینکه فهمیدم برای تکمیل اون قرارداد باید از سرجی
باردار بشم... میدونستم که امکان نداره همچین کاری رو انجام بدم و
باید این موقعیت رو به تو بسپارم.. منظورم اینه که حتی فکر خراب
کردن هیکلم با بارداری باعث میشه معدم به هم بخوره

بعد از شنیدن چنان اعتراف رک و راستی الیسیا مجبور بود تا به سختی
خودش را کنترل کند و تظاهر کند که آرام است. یا فکر اینکه توسط
خواهر دوقلوئی که او را تا این اندازه دوست داشته و به او اعتماد
داشت.. اینگونه فریفته شده است.. باعث می شد تا به شدت عصبانی
شود... و حس خیانت قلب او را سوراخ می کرد. قبل از اینکه الکسا چنین
اعترافی نکرده بود.. نمی دانست که خواهرش حتی از فکر بارداری هم
تا این اندازه احساس تنفر می کند

-پس اون همه دروغ در مورد اینکه باردار هستی.. فقط به خاطر این
بود که من رو تحت فشار قرار بدی تا به جای تو با سرجی ازدواج کنم؟

الکسا با بی شرمی و تندى به او پاسخ داد

-من گفتم این فرصت رو دودستی به تو تقدیم کردم.. و تو خیلی خوش به حالت نشده؟ من در حق تو یه لطف بزرگ انجام دادم...یک مرد بسیار خوشتیپ با یک کشتی به اندازه ی تایتانیک؟ یک الماس بزرگ روی انگشتت؟ مثل این که هرگز پول ریختن به پای تو رو تموم نکرده...فکر می کنم داری یه کارایی رو درست انجام میدی...در حالی که بادیگارد ها دوروبرت می چرخیدند داشتی تمام یونان رو می چرخیدی و خرید می کردی...صادق باش.. داری زندگی رو... زندگی می کنی که بیشتر زنها آرزوشونه

الیسیا دیگر نمی توانست خودش را کنترل کند و با عصبانیت هر چه تمامتر سر خواهرش فریاد کشید

-اما من سرجی رو نمیخوام چون که اون پول داره...من او رو به خاطر مردی که هست می خوام نه به خاطر چیزهایی که داره..حتی اگه ورشکسته هم میشد باز هم می خواستمش

الکسا با تنفر به الیسیا خیره شد

-حتی یک ذره هم این حرف رو باور نمیکنم.... تو در واقع اینقدر احمق بودی که عاشق مردی شدی که پول داده تا یک زن بخره....دیوونه شدی؟ تا جایی که به او مربوط میشه تو یک زن واقعی نیستی..تو فقط استخدام شدی تا بهش کمک کنی

این یادآوری چنان آلیسیا را ناراحت کرد که چیز دیگری نمی توانست...به این خاطر که...اگرچه این کلمات برایش ناخوشایند

بود... اما می توانست حقیقت را از میان آنها تشخیص دهد. عاشق سرجی شدن همیشه یک نه بزرگ برای او بوده و با این حال او به طور احمقانه ای باز هم این کار را کرده بود. همان شب اولی که او را دیده بود عقل سلیمش از پنجره فرار کرده بود. و اگرچه پیش بینی سرجی در مورد این که او عاشق فوتبال خواهد شد... هنوز هم بی نتیجه مانده بود... برای اینکه مجبور بود خودش را وادار کند تا در طی مسابقه خوابش نرود... اما با سر... تقریباً در همان نگاه اول... در عشق او به دام افتاده بود

و سپس الکسا با لبخندی مغرورانه به او گفت

-و باز هم میتونم در عرض کمتر از ۵ دقیقه... سرجی رو از تو پس بگیرم.... هرچی که نباشه... اگه تونسته تو رو جذاب ببینه... پس حتما در برابر من نمیتونه مقاومت کنه.... میخوای بهت ثابت کنم؟

آلیسیا به آرامی گفت

-فکر نمیکنم بتونی با سرجی خیلی پیش بری... نه تا موقعی که پولی رو که با کلاهبرداری از اون گرفتی رو بهش پس بدی

اصلاً از این اعتماد به نفس زشت خواهرش که چنین زخمی را به دل او زد... و به او اطمینان می داد که سرجی با اولین فرصتی که به دست آورد او را رها خواهد کرد خوشش نیامد

-بشین و تماشا کن... طوری برایش جبران می کنم تا پولی رو که بهم داده ارزشش رو داشته باشه...هنوز هم نمیدونی چه طور باید یک مرد رو خوشحال کنی؟ همه این چیزها با اتاق خواب شروع میشه و به اتاق خواب هم ختم میشه

الکسا با لبخندی بر لب پیش خودش زمزمه می کرد و با رضایت خاطر تصویر خودش در آینه را بررسی می کرد که چگونه لباس کوتاه نقره ای رنگی که پوشیده بود...پاهای کشیده و لاغریش را به نمایش می گذاشت

الیسیا مانند اینکه چیزی در گلویش گیر کرده بود گفت

-این اصلا چیز خنده داری نیست الکسا

الکسا با بدجنسی به او یادآوری کرد

-منم نگفتم که خنده دار باشه... اگه بخاطر من نبود تو حتی نمیتونستی خواب ببینی.. با کسی مثل سرجی باشی.هیچ وقت این رو فراموش نکن

زمانی که الکسا در چنین خلق و خویی بود... حرف زدن با او کاملاً بی فایده بود...و الیسیا از اینکه دوباره به طبقه پایین...جایی که دو مرد روی تراس... با یکدیگر مشغول صحبت بودند برگشت... خدا را شکر می کرد

.....

الیسیا با صدای تلپی خودش را کنار سر جی انداخت... آنقدر با تهدید
الیسیا احساس ترس می کرد.. که اگر سرجی کوچک ترین علامت
تشویقی به او می داد.. خودش را همان جا... در انظار عموم.. روی
پاهای او می انداخت... الیسیا که به طور دقیقی از هر حرکت سرجی
آگاه بود... با هوشیاری دردناکی... از مدل نگاه سرجی.. به خواهرش..
زمانی که با لباس کوتاه نقره ای به آنها پیوست.. آگاه بود

الیسیا پرسید

-نظرت در مورد الکسا چیه؟

آنقدر احساس بدبختی می کرد که نمی توانست صبر کند تا با او تنها
باشد.. بعد چنین سوالی را از او پرسید

آنها داشتند به تفرجگاه ساحلی باز می گشتند.. در حالی که هری و
خواهرش در ماشین خودشان.. پشت سر آنها در حرکت بودند. سرجی در
حالی که چشمان تیره اش را تنگ می کرد به او گفت

-اون خیلی با تو فرق میکنه... به طور جالبی با هم متفاوت هستید..اونم با توجه به اینکه هر دوتون دوقلو هستین

این پاسخی نبود که الیسیا بتواند با گرفتن آن... احساس رضایت خاطر بکند. تا جایی که تجربه داشت همواره به او برجسب قل ساده تر و.. پر تر.. می دادند کسی که.. آن با مزه گی.. هاله دخترانه تر.. و جاذبه جنسی قل کوچکترش را نداشت. اینکه باهوش تر باشد و در میان خانمها طرفدار بیشتری داشته باشد.. نمی توانست برایش تسلا ی خاطرچندانی باشد.. آن هم زمانی که از هر ۱۰ مرد ۹ نفر آنها به ظرافت دخترانه و جذابیت جنسی بیشتر اهمیت می دادند

در طی بقیه شب.. الیسیا سعی می کرد که در سایه قرار نگیرد. به طور عمده از اینکه دارد بچه سرجی را حمل می کند و آینده اش به عنوان همسر او کاملاً نا معلوم است... آگاه بود.. بالاخره کشف کرد که استرس هرگونه برقی از خوشحالی را که در این چند وقت اخیر به دست آورده بود.. را در او از بین میبرد. با این حال.. با طرز رفتار الکسا کاملاً.. زخمی شده بود... چرا که خواهرش بدون هیچ شرمی... به طور آشکاری با سرجی لاس میزد

نیازی نبود تا سرجی کاری بکند. الکسا مانند نورافکن تمام توجه خود را روی او گذاشته بود.. در حالی که هری هر لحظه از رفتار عصبی کننده همسرش بیشتر و بیشتر ناراحت می شد. الیسیا با ناراحتی با خود در این فکر بود که شاید سرجی دیگر قانع شده که با قل اشتباهی در یک رابطه گیر افتاده. با گوش دادن به حاضر جوابی های شوخی آمیز بین آن دو میتوانست بگوید که سرجی کاملاً با زن هایی مانند الکسا

خو گرفته و با آنها راحت تر است. به طور ترسناکی مشکوک شده بود که اگر الکسا از سرجی بخواهد همین حالا بین آن دو یکی را انتخاب کند... الکسا می تواند درست در همین لحظه با سرجی از کلاب بیرون رود... بدون اینکه به احساسات خواهرش یا همسرش توجهی داشته باشد

وقتی دوباره الیسیا یک آب معدنی سفارش داد سرجی از او پرسید

-مطمئن هستی چیز دیگه ای نمیخواهی؟

الکسا خنده نخودی کرد و گفت

-الیسیا همیشه در مورد کم مشروب خوردن توی مهمونی ها موعظه میکنه

و لیوان نوشیدنی اش را... برای تایید بیشتر حرفش به اطراف چرخاند

-من فقط حالا حس و حال نوشیدنی الکلی رو ندارم

-حال الیسیا این چند روز اخیر خوب نبوده

و چشمهای زیرک و تیره اش را به لبخند تابان و بی تفاوت الکسا قفل کرد

-اوہ.. عزیزم..چہ بد شانسی و بار سنگینی برای توئہ.. اونم توی ماه
عسلت

تمامی احساس دلسوزی الکسا به طرف سرجی معطوف بود

این همه اضطراب و ناراحتی باعث می شد تا الیسیا به طور
وحشتناکی احساس سرگیجه و حالت تهوع کند. برای همین به اتاق
رختکن پناه برد. آیا او یک بار سنگین بود؟ نمی توانست باور کند که
خواهر دوقلویش جلوی چشم او و هری چنین نمایشی برای سرجی بازی
می کرد. یکجا نشستن و تماشای این حرکات برایش تجربه ای بسیار
دردناک و غم انگیز بود. سرجی هیچ کاری نکرده بود تا جلوی
رفتارهای زشت و ناپسند الکسا را بگیرد. می توانست ببیند که به نظر
سرجی الکسا هم جذاب است و هم سرگرم کننده. ناگهان از خودش
پرسید چرا دارد این موقعیت را مانند یک تماشاجی ناتوان تحمل میکند؟

آیا بهتر نبود.. قبل از آنکه همه چیز پیچیده تر شود از زندگی سرجی
بیرون رود؟ بالاخره دیر یا زود.. مهم نیست چه اتفاقی بیافتد... باید از
زندگی او بیرون رود. به محض اینکه حالت بارداری او مشخص شود..
سرجی احساس خیانت خواهد کرد... مخصوصاً اگر الیسیا حاضر نباشد
تا بچه اش را به او تحویل دهد. بعد از آن قرار داد پست چطور می تواند
اساس دیگری داشته باشد؟ اما الیسیا نمی توانست دسترسی او به فرزندش
را از او محروم کند. او هرگز از این بچه به عنوان یک سلاح استفاده
نمی کرد... نه... نه حتی اگر سرجی خواهرش را به جای او انتخاب
می کرد

با آن چشم انداز وحشتناک شکمش بهم خورد.. چرا که می دانست برای مدت طولانی نمی تواند این سکوت مشقت بار را تحمل کند. با غم و اندوه فکر کرد... همچنین نمی تواند الکسا را به این خاطر که سرجی را اغفال کرده ببخشد. الکسا می دانست که او عاشق سرجی است. آلیسیا مطمئن بود که هرگز قادر نیست تا دردی که از تماشای..خواهرش که جلوی چشمان او...سرجی را اغفال می کرد...تحمل کرده بود را.. فراموش کند

الیسیا به سرعت تصمیمش را گرفت. پاسپورتش در کیف دستی اش قرار داشت.. می توانست به مقصد نزدیکترین فرودگاه یک تاکسی بگیرد. دفترچه و یک خودکار از کیفش بیرون آورد و برای سرجی یک یادداشت نوشت.. که در آن به او گفته بود.. حالا او دیگر آزاد است...و بهتر است اکنون که با یکدیگر دوست هستند از یکدیگر جدا شوند قبل از آنکه اوضاع بینشان پیچیده تر شود. دوست؟ گوشه لب هایش به اخمی به سمت پایین کشیده شد.. دلش نمی خواست که دوست او باشد اما به نظر می رسید... بهتر از این است که به او بگوید ترک کردن او برایش سخت ترین کار دنیاست. برای یک لحظه فکر ترک کردن متی باعث وحشت او شد اما دوباره یک خط دیگر به یادداشت اضافه کرد و به سرجی توضیح داد.. که واقعا دلش می خواهد آن سگ را با پاسپورتش به آدرس الیسیا در لندن بفرستد

یادداشت را به همراه پاداش به یک خدمتکار داد. میز خودشان را با اشاره دست به او نشان داد و سعی کرد همزمان با سر و صدای زیادی که از یک جشن در کلاب ایجاد شده بود آنجا را ترک کند. متوجه شد که تاکسی ها به صف ایستاده اند و تا آنجا فاصله زیادی نبود.. او تنها پول استرلینگ در کیفش داشت اما راننده به او گفت می تواند آنها را با

خوشحالی از او قبول کند. ۴۵ دقیقه طول کشید تا به مقصد رسید و هر لحظه از آن.. او در خاطراتش با سرجی غرق شده بود.. و مجبور بود با خودش بجنگد تا دوباره نزد او باز نگردد

چطور می توانست پیش او برگردد؟ فایده اش چه بود؟ با نظریه سرجی در مورد او.. با فهمیدن اینکه او بچه سرجی را حمل می کند احتمالاً با او خواهد جنگید تا بچه را از او بگیرد... میدانست که سرجی حتماً این کار را خواهد کرد. از طرف دیگر اگر اندکی بیشتر می ماند و با سرجی صحبت می کرد.. شاید می توانست او را قانع کند که یک بچه سالم به هر دوی پدر و مادرش نیاز دارد. متأسفانه بعد از تماشای سرجی و الکسا با یکدیگر.. الیسیا دیگر نمی توانست آن گزینه را در نظر بگیرد. به خودش گفت... باید برای سلامت عقل خودش هم که شده از او فاصله بگیرد

.....

فورا یک بلیط به مقصد لندن رزرو کرد اما می بایست چند ساعت منتظر بماند. یک نوشیدنی سالم خرید و در کافه نشسته تا آن را بنوشد.. آنقدر احساس بدبختی می کرد که دلش می خواست سرش را روی میز بگذارد و تا جایی که می تواند گریه کند. تصاویری از آن شب وحشتناک که سرجی و الکسا را کنار یکدیگر دیده بود مدام در ذهنش رژه می رفت. اما آیا او همیشه از چنین چیزی نمی ترسید؟ که او همواره در مقام دوم است و اگر سرجی حق انتخاب داشت این الیسیا نبود که او

انتخاباتش می کرد؟ اثبات آن حقارت باعث تکه تکه شدن او می شد. با خودش فکر می کرد که دیگر هرگز قادر نخواهد شد تا به خواهرش نگاه کند. آیا سرچی نمی توانست ببندد .. تمام چیزی که الکسا به آن اهمیت می دهد و در مورد سرچی تحسین می کند تنها پول و ثروت اوست و چیزهایی که سرچی می تواند با آن پول برای او بخرد؟ که .. زمانی که پای مردها وسط باشد خواهرش مانند باد از این جهت به جهت دیگر خواهد چرخید؟

سایه ای روی میز افتاد و او سرش را بلند کرد. با دستهای لرزان موهای بلوندش را از روی چهره اش کنار زد. زمانی که فهمید .. سرچی بالای سرش ایستاده ... سر جایش میخکوب شد. چشمهای طلایی تیره اش مانند آتشفشان بودند و خطوط عصبانیت چهره مردانه و برنزه اش را پر کرده بود

با حرارت زمزمه کرد

-چرا دنبالم اومدی؟ خیلی آسون تره اگه فقط بزاری برم

-اما این .. کاریه که من نمیتونم انجامش بدم

سرچی صندلی مقابل او را بیرون کشید و خودش را روی آن انداخت .. با قدرت طوفانی که درخت های جنگل را از ریشه می کند گفت

-نمیتونم بهت اجازه بدم بری

الیسیا به حدی مضطرب بود که نمی توانست نفس بکشد... با حالت
خوشی خیانتکارانه ای روی او متمرکز شد. با خودش فکر کرده بود که
هرگز نمی تواند دوباره او را ببیند. یا حداقل دفعه بعد که چشمش به او
خواهد افتاد در دادگاه طلاق آن هم چند ماه بعد خواهد بود. آن افکار
باعث می شدند احساس محرومیت بکند و از همان ثانیه ای که او را در
کلاب ترک کرده بود دلش برای او تنگ شده بود

به سختی به او گفت

-باید بزاری برم... دیگه وقتشه

سرجی با لحنی خشن به او جواب داد

-بهت گفتم نمیتونم اینکارو بکنم... اگه سعی کنی منو ترک کنی.. همینجا
بلندت می کنم و خودم تورو برمیدونم

-به خاطر خدا... نمی تونی همچین کاری بکنی

-احتمالاً باعث میشه که دستگیر بشم چون .. هیچ شکی توش نیست...
که شروع می کنی به جیغ و فریاد کشیدن.. اما هنوزم این کارو خواهم
کرد. نمیتونم همینطوری یه جا بشینم و بدون هیچ جنگیدنی بهت اجازه
بدم که از من عبور کنی

-اما چرا باید بجنگی؟

الیسیا آنقدر تحت استرس بود که احساس می‌کرد اشک.. پشت چشماهایش جمع شده.. اگرچه از دست او بسیار عصبانی و ناراحت بود

-الکسا خیلی بیشتر بهت میاد

سرجی او را با یکنواختی مورد بررسی قرار داد

-تو قل باهوش تر هستی باید بهتر از این بدونی انجیل موی.. شاید امشب مرتکب اشتباه شدم که بی علاقه گیم رو واضح تر بیان نکردم

الیسیا با لحنی مردد گفت

-بی علاقه گی ات؟

-اما می خواستم که ببینی.. ذات واقعی خواهرت چطوریه.. تا در آینده بهش اجازه ندی که دوباره ازت سوء استفاده بکنه.. به خاطر اینکه او دوباره و دوباره سعی خواهد کرد که ازت استفاده بکنه.. و من اصلاً دلم نمی خواد که این اتفاق بیفته

الیسیا آن قدر محو فعل و انفعالات دور میز شام بود که متوجه این قضیه نشده بود

-اجازه نمیدادم که الکسا از من سوء استفاده بکند اگه....

سرجی خنده کنایه آمیزی کرد و نگاه پر معنایی به او انداخت

-شرط میبندم از زمانی که بچه بودین.. اون داشته از تو سوء استفاده می کرده.. همچنین شرط میبندم که اون یک بچه ی بسیار لوس و خودخواه بوده و اینکه پدر و مادرت فکر میکردن آسونتره که به خواسته ی او تن بدن تا در برابرش مقاومت کنند.. الکسا انتظار داره همیشه از زیر کارهای اشتباهش قصر در بره

الیسیا با حیرت و شگفتی پرسید

-داری میگی او رو به من ترجیح نمیدی؟

-ترجیح میدم با یک مار باشم.. الکسا تمام خصوصیات رو داره که من رو منزجر میکنه.. و دقیقاً باید از چه چیزش خوشم بیاد؟ توی آرایش غرق شده و مثل یک زن هرزه لباس می پوشه.. دلش میخواد همیشه مرکز توجه باشه و هیچ مرز و حدود اخلاقی نداره.. حتماً متوجه شدی که امشب چطور همسرش رو تحقیر کرد؟ این هم یکی دیگه از دلایلی بود که فوراً اون رو رد نکردم.. اگه به روی خودم میاوردم که چطور به قصد شکار من داره جلب توجه میکنه برای هری تحقیر آمیز تر می

شد

این آنالیز باعث می‌شد که الیسیا قوه تکلم خودش را از دست بدهد.. زیرا در تمام عمرش... او در زیر سایه جذابیت خواهر دوقلویش زندگی کرده بود. و حالا می‌شنید.. چیزهای دیگری در مورد شخصیت او.. توسط عقیده رک و راست سرجی در مورد او بیان می‌شود

با بی حسی جواب داد

-من هرگز از این زاویه بهش نگاه نکردم... هری بیچاره

-فکر نمی‌کنم این ازدواجی باشه که خیلی طول بکشه.. زمانی که اونجا رو ترک می‌کردم.. داشتند با همدیگه دعوا می‌کردند

سرجی نفسش را از سر انزجار بیرون داد

الیسیا آهی کشید... با هر کلمه ای که از دهان سرجی بیرون می‌آمد.. پایه‌های خشم و ناراحتی او فرو میریخت

-شاید من بیش از اندازه واکنش نشون دادم

برای اینکه حتی برای یک انسان حسود و بی اعتماد به نفس مثل خودش

کاملاً مشخص بود که نه تنها سرجی به الکسا جذب نشده بلکه به طور فعالانه ای از او منزجر است

-نباید ازت قدردانی کنم که موقعیت رو بد تفسیر کردی.. فکر می کنی بتونیم یک جای خصوصی تر پیدا کنیم؟

سرجی با سر به خانواده پر سر و صدایی که بیش از اندازه نزدیک آنها نشسته بودند اشاره کرد

آلیسیا فوراً از جایش برخاست

-باشه... کجا بریم؟

-کشتی...

ناطمینانی باعث شد تا اخمی روی چهره اش بنشیند

-من...

-یا اینکه تو رو روی شونه ام میزنم و از اینجا میبرمت بیرون انجیل موی

با قاطعیت او را ورنه انداز کرد

آلیسیا می‌دانست که او این کار را خواهد کرد و ناگهان شروع کرد به خندیدن و همزمان اشک از گونه هایش جاری شد.. سعی کرد نفس های عمیق بکشد تا احساساتش را تحت کنترل درآورد.. سپس سرجی او را به بیرون هدایت کرد.. بیرون هوا تاریک و خنک بود.. و سرجی کتش را درآورد تا آن را روی شانه های آلیسیا بیندازد

الیسیا به او هشدار داد

-من فقط به خاطر اتفاقی که امشب با الکسا افتاد.. تصمیم نگرفتم که تو رو ترک کنم

سرجی های ناگهان در حالی که الیسیا را به داخلی ماشین هدایت میکرد اعتراف کرد

-اگه شب قبل از ازدواج... الکسا به جای تو میومد.. من هرگز طبق قرارداد پیش نمی رفتم و با او ازدواج نمی کردم.. قبل از اینکه تو رو ببینم... آماده بودم تا کل پروژه رو کنسل کنم.. به خاطر اینکه من جذب عکس هایی که فرستاده بود نشده بودم و از چیزهایی که در طی مصاحبه از اون شنیدم اصلا خوشم نیومد

الیسیا زمزمه کرد

-صادقانه داری حقیقت رو میگی؟

سرجی سرش را به نشانه موافقت تکان داد

-پس زمانی که گفتی من و الکسا... شبیه هم نیستیم منظورت این بود که

.....

-اه...بله.تو فاکتور ایکس رو داری.... ولی اون نداره سولنیشکو مویا

سپس بازویش را دور او انداخت و او را به خود نزدیک تر کرد

الیسیا بقیه سفر را با خوشحالی با این فکر گذراند که... سرجی او را برای ازدواج ترجیح داده و نه الکسا را..و اینکه فکر می کند در هر زمینه دیگری الیسیا از خواهرش بهتر است.در نور کم مهتاب... چهره ی زیبا و مردانه اش مرموز به نظر می رسید و چشم هایش بی انتها... با خود در این فکر بود که اگر سرجی بفهمد....الیسیا بچه او را در شکم دارد چه واکنشی نشان خواهد داد.آیا آن خبر باعث می شد تا دوباره از یکدیگر جدا شوند؟

سرجی به نرمی به او گفت

-اگه منو ترک کنی... من متی رو پیش خودم نگه میدارم.. یادداشتی که
برام به جا گذاشتی بسیار با ارزشه. در مورد اینکه داری منو ترک می
کنی حتی یک خط هم.. با غم و اندوه چیزی ننوشتی اما.. بخاطر این که
داری متی رو پشت سر جا می‌گذاری دوخط و نیم عزاداری کردی

-تو نمی‌تونی اونو پیش خودت نگه داری

الیسیا از این می‌ترسید که او یک چنین رفتاری را در قبال بچه هم پیش
بگیرد

-بهت اجازه میدم هر از گاهی به دیدنش بیای

آنها به عرشه پلاتینیوم پا گذاشتند و متی با خوشحالی در حالی که نفس
نفس می‌زد و دمش را تکان میداد به پیشواز آنها آمد... زمانی که ساکت
شد الیسیا نفس عمیق کشید و گفت

-باید یه چیزی رو بهت بگم...

سرجی دستهای کشیده و برنزه اش را از یکدیگر باز کرد و گفت

-منتظرم.... بهم بگو

-من باردارم... اون قسمتی از دلیلیه که امشب می خواستم تو رو ترک کنم. نمیتونستم ببینم چطور ممکنه که هر دو مون....

-بارداری؟

سرجی او را میان بازو هایش گرفت و با چنان چهره ای از خوشحالی در هوا می چرخاند... که کاملاً الیسیا را غافلگیر کرد. در حالی که دوتا دستش محکم اطراف او قفل شده بودند.. لبخندی گرگ صفتانه به او زد

-این بهترین خبریه که تا حالا شنیدم.... و تازه حتی مجبور نبودیم که خیلی براش تلاش کنیم... نه اینکه تلاش کردن برایش.. کار طاقت فرسایی باشه

و از ته دل خندید

الیسیا با گيجی گفت

-حالا میتونی منو پایین بزاری

سرجی با حالتی کاملاً رئیس مآبانه او را سرزنش کرد

-چرا؟ تا با کج خلقی این لحظه ی شیرین رو غمگین کنی؟ نمیدونی همون

روزی که تورو دیدم قرارداد ازدواج مون از پنجره به بیرون پرت شد
و کاملاً به دست فراموشی سپرده شد؟

الیسیا با لکنت زبان گفت

-اما این یک ازد..ازدواج واقعی نبود

سرجی یکی از دست های بزرگش را روی شکم او قرار داد

-مگه چقدر باید واقعی باشه تا تو باورت بشه؟

روی کاناپه نشست و آلیسیا را روی پاهای خود قرار داد و بوسه ای
روی شکمش زد

-فکر کردن به اینکه بچمون اینجاست واقعاً شگفت انگیزه

الیسیا از واکنش غیر قابل پیش بینی سرجی نسبت به خبری که به او
داده بود بی حرکت ماند

-تو واقعاً در مورد بچه خوشحالی مگه نه؟

سرجی لبخند پهنی تحویل او داد

-مشخص نیست؟

ناگهان اشک در چشم های الیسیا جمع شد و بغض گلایش را بست

-برای من متفاوت... تو به خاطر یک قرارداد با من ازدواج کردی

سرجی با تفریح جواب او را داد

-که تو باطلش کردی

الیسیا با ناباوری به او گفت

-همین چند هفته پیش داشتی من رو تهدید می کردی که ازم شکایت می کنی

-دو هفته قبل... گزارشی در مورد گذشته تو و خواهر دریافت کردم و نیاز نبود چندان باهوش باشم تا بفهمم که الکسا انسان چندان جالبی نیست. می دونستم که باید چه کسی رو سرزنش کنم...البته تو بی فکری کردی اما هیچ بد اندیشی و بدخواهی در ذاتت وجود ندارده.یک دفعه دلم میخواست بجای اینکه ازت شکایت کنم یک ماه عسل به یاد ماندنی بهت

هدیه بدم. آیا چند هفته قبل که با هم گذروندیم هیچ چیزی در مورد من
بهت یاد نداده؟

-فقط اینکه... نمیتونم پیش بینی کنم.. لحظه بعد میخوای چی بگی یا چه
کار کنی

السیا آنقدر احساساتی شده بود که اشک از گونه هایش جاری شد و
سرجی را مبهوت کرد

-من حتی نمیدونم که ازم چی میخوای... یا اینکه قراره بچم رو ازم
بگیری یا نه

سرجی با دستهای قوی صورت او را قاب گرفت

-من هرگز کاری که به تو یا بچه اسیب برسونه انجام نمیدم. تو و بچه
رو با هم می خوام..... برای همیشه

السیا با دهانی باز پرسید

-برای همیشه؟

هنوز هم اشک از گونه هایش جاری بود

-برای همیشه

و با چنان ولعی او را بوسید که انرژی تازه ای به بدن نحیفش وارد شد

-به خاطر اینکه نسبت به تو احساساتی دارم که هرگز فکر نمی‌کردم
نسبت به زنی چنین احساسی داشته باشم..و زمانی که امشب...صدات
رو شنیدم که سر خواهرت فریاد می‌کشیدی....که حتی اگه من ورشکسته
هم بودم هنوز هم من رو دوست داشتی...از خوشحالی لبریز شدم

آلیسیا به رنگ قرمز روشنی درآمد

-اوه خدای من... تو اون رو شنیدی؟

-بله شنیدم...پنجره پشت دری...کاملاً باز بود

با صدایی مردانه و نیرومند زمزمه کرد

-دوستت دارم

و یک بار دیگر بوسه ای...حتی مشتاقانه تر و حساس تر روی لبهای

او گذاشت... که باعث می‌شد تمامی احساساتش از نوبه جریان بیفتد

-واقعا؟

می ترسید باور کند که تمامی رویاهایش به یکباره به حقیقت می پیوندند

سرچی با قاطعیت به او جواب داد

-واقعا

انگشت‌هایش دور کراوات او حلقه شدند و آن را باز کردند و... نفس نفس زنان به او گفت

- منم دیونه توام

سرچی او را به داخل اتاق برد و الیسیا با لبخندی سعادتمند بر لب درون بازوهای او دراز کشید

-چه چیزی باعث شد تا عاشق من بشی؟

-چیزای واقعا عجیب و غریبی

-مثلا چی؟

مشتاق بود تا بداند

-وقتی اون شب اول..به خاطر بدرفتاری با یکی از کارکنان.. سرم فریاد کشیدی مثل یک تماس بیدار کننده بود....زمانی که روز عروسیمون توی کلیسا مثل یک فرشته بودی....زمانی که بهم اصرار کردی.. وقتی توی یونان بودیم... که یه کارت پستال برای النا بفرستم...زمانی که باهام دعوا میکردی که هرگز از من بچه دار نخواهی شد و حاضر نیستی به راحتی از بچه ات بگذری

با حیرت پرسید

-تو از اون خوست اومد؟ حتی اگه به این معنی بود که نمی تونستم به چیزی که میخوای عمل کنم؟

سرجی اعتراف کرد

-من ذاتا آدم منحرفی هستم..برای همین وقتی که اونطوری خودت رو کثیف کردی و خودت رو به آب و آتیش میزدی تا متی رو نجات بدی بیشتر تحت تاثیر قرار گرفتم..تو قلب بزرگی داری... و من از اون قسمت از شخصیت بیشتر از همه خوشم میاد انجیل موی

-اما از اینکه امشب اینطوری منو ترک کردی.. بدون اینکه حتی بهم توضیح بدی که چه چیزی اشتباهه..اصلا خوشم نیومد

-نمیتونستم دیدن این که الکسا اونطوری باهات لاس میزد رو تحمل کنم

سرجی حرف او را قطع کرد

-نمیتونستم تحمل کنم... وقتی شنیدم اونطوری میخواد تو رو تحقیر کنه

-می ترسیدم در مورد بچه چیزی بهت بگم.بنا به دلایلی تصور می کردم با گفتن اون.. همه چیز بین ما تمام خواهد شد..برای همین هیچ دلیلی نمی دیدم که بمونم و باهات صحبت کنم

سرجی او را به سینه عضلانی خود چسباند و بیخ گوشش زمزمه کرد

-هرگز بهت اجازه نمیدم منو ترک کنی. تو زنی هستی که هرگز فکر نمی کردم وجود داشته باشه..زنی که معتقد بودم هرگز پیداش نخواهم کرد.وقتی وکلام بهت توصیه کردند که از تو طلاق بگیرم و ازت شکایت کنم..من نصیحت اون ها رو نادیده گرفتم و آنها فکر کردند که من دیوونم.. و احتمالا عشق باید نوعی دیوونگی باشه چون که من واقعا اهمیت نمی دادم تو چه کار کردی.. واقعا اینقدر خوشحال بودم که

خواهر اشتباهی نصیبم نشده.. که نمی توانستم به چیز دیگری فکر کنم

الیسیا که از شدت بخشندگی و عمق عشق او نسبت به خود لبریز شده بود زمزمه کرد

-اما تو خیلی به من بخشیدی. من.. واقعاً واقعاً عاشقتم سرچی

به خاطر اینکه تمامی دیوار های دفاعی هردوی آنها پایین آمده بود و به خاطر بچه هر دوی آنها غرق در لذت و خوشحالی بودند.. آلیسیا فکر می کرد چیزهای زیادی است که می توانند با یکدیگر تجربه کنند.. او هرگز نمی دانست که چنین خوشبختی و شادی می تواند مال او باشد.. سرچی در مورد سقط جنینی که همسر اول او انجام داده بود برایش تعریف کرد و اینکه چگونه آن حرکت باعث شده بود که آنها از یکدیگر طلاق بگیرند و بخش زیادی از ثروتش نصیب رزالین شود. الیسیا او را محکم در آغوش کشید و می توانست اشتیاق او برای داشتن بچه و یک خانواده... جمعیتی که می توانست آنها را دوست بدارد و به آنها اعتماد کند و به خاطر آنها سخت کار کند را درک کند... آنها به طور شورانگیزی با یکدیگر عشق ورزی کردند و.. تا صبح با یکدیگر به صحبت نشستند... سپس سرچی تصمیم گرفت که ماه عسل آنها باید یک هفته دیگر ادامه داشته باشد

روز بعد به مادرش تلفن کرد تا به او خبر دهد که چقدر خوشحال است و خبر بارداری اش را به او بدهد.. جنی که با خبر از دست دادن بچه الکسا به شدت غمگین شده بود... زمانی که الیسیا خبر بارداری خودش را به او داد از خوشحالی سر از پا نمی شناخت.. و با شادی هر چه

تمامتر در مورد اینکه بالاخره دارد مادر بزرگ میشود با دخترش
صحبت کرد

.....

یک سال بعد...السیا داشت آخرین تزیینات را روی درخت کریسمسی
که در اتاق نشیمن برپا کرده بود می چسباند..در حالی که داشت گوی
های درخشان و رنگی را به درخت آویزان می کرد..با شادی شعری زیر
لب زمزمه میکرد

متی کنار شومینه چرت میزد..دختر السیا و سرجی..اولینا..نیز مانند
متی در سبد کودک خود..با حالتی پر از اسایش در حال چرت زدن
بود..اولینا موهای آبنوسی پدر و چشمهای روشن و دریایی مادرش را به
ارث برده بود..به محض اینکه السیا بر حالت تهوع باردای فایق
آمد...بقیه دوران بارداری او کاملاً آرام و آسان بود.. سال گذشته...سالی
کاملاً پر مشغله و پر از اتفاق برای او بود

آنها یک جشن ازدواج دیگر در لندن برگزار کردند..چرا که وکیل های
سرجی معتقد بودند ازدواجی که آنها در روسیه برپا کرده بودند.. کاملاً
قانونی نبوده.. زیرا الکسا امضای السیا را جعل کرده و تمامی آن اوراق
غیر قانونی به شمار می رفتند.. السیا کاملاً از آن جشن لذت برده بود و

مادرش حتی از او خوشحالت‌تر بود. آن جشن بزرگ به بزرگترین رویداد اجتماعی سال تبدیل شده بود... جاسیم و الینور... و چند تن دیگر از دوست‌های قدیمی‌اش نیز در جشن ازدواج آنها شرکت کردند

بیشتر سال... الیسیا و سرجی در سن پترزبورگ زندگی می‌کنند. اما برنامه داشتند زمانی که اولین‌ها به سن مدرسه می‌رسد در لندن زندگی کنند. پدر و مادر الیسیا دوباره با یکدیگر آشتی کرده بودند... اگرچه چند ماه از پایان رابطه پدرش با مگی گذشت تا جنی حاضر شد همسر بیگانه‌اش را به دوباره به خانه راه دهد. پدر الیسیا تمام پول‌هایی که به او داده شده بود را برگرداند و مادرش اصرار داشت تا آنها را به سرجی برگرداند... برای چند مدت الیسیا احساس می‌کرد که ملاقات با پدر و مادرش که دوباره نزد یکدیگر برگشته بودند... مانند راه رفتن روی پوست تخم مرغ بود... اما زمان بدترین زخم‌ها را شفا داده بود و آن زوج... به نظر می‌رسد که دوباره خوشبختی را پیدا کرده بودند. زمانی که سرجی به او گفت تنبیه کردن انسان‌ها برای این که نمی‌توانند کامل باشند کار منصفانه‌ای نیست... الیسیا دوباره توانست روابط صمیمانه با پدرش را از سر گیرد

متاسفانه می‌بایست هنوز در مورد رابطه‌اش با الکسا... که به نظر می‌رسید زندگی‌اش در این چند ماه اخیر پر مخاطره شده بود... بیشتر فکر بکند. بعد از یک نزاع بزرگ با هری و خانواده‌اش و بعد از اینکه مشخص شد با رئیس متاهل‌اش رابطه داشته... الکسا حالا در گیر متارکه بود. هنوز هم در برابر اینکه پول سرجی را پس بدهد مقاومت می‌کرد. اما حالا می‌بایست با هری... که قصد داشت مبلغ خوبی از آن پول را به خاطر طلاق از آن خود بکند... بجنگد

سرجی با سرخوشی گفته بود

-چیزی که عوض داره گله نداره

در یک سال گذشته الیسیا خواهر دوقلوی خود را زیاد ندیده بود. اما آن دو خواهر در مهمانی های خانوادگی سعی می کردند با خوشرویی با یکدیگر برخورد کنند... چرا که الیسیا دلش نمی خواست پدر و مادرش را ناراحت کند. الکسا همچنین سعی کرد.. در مراسم غسل تعمید اولین شرکت کند ..اما زمانی که با زبان گزنده سرجی روبه رو شد.. سعی می کرد فاصله خودش را با او حفظ کند ...زمانی که الیسیا فهمید ..سرجی.. هرگز یکی از طرفدارهای الکسا نخواهد شد راحت تر می توانست عیب های شخصیتی خواهرش را ببخشد.. هم اکنون قوی ترین آرزوی او این بود که الکسا بتواند حرص و طمع خود در مورد پول را کنار بگذارد و اینکه فکر نکند پول از همه چیز و همه کس مهمتر است ..بلکه ببیند چیز های مهم دیگری هم در زندگی وجود دارند

سرجی در مورد آن با کنایه گفته بود

-اینکه خوشبینیت رو حفظ کنی چیز خوبیه..اما لطفاً اونو با هیچ کدوم از دوستهای مجرد مون آشنا نکن. چونکه نمیخوام بار بدبختی هیچ مردی روی وجدانم سنگینی کنه

النا به طور مرتب با آنها ملاقات می کرد و روز بعد برای دومین بار کریسمس را با آنها میگذراند و تا زمانی که سال جدید در روسیه جشن گرفته شود نزد آنها می ماند. الیسیا حالا می توانست تا حدودی به زبان مادری همسرش صحبت کند و رابطه خوبی را با مادر بزرگ سرجی

برقرار کرده بود. النا کاملاً عاشق اولینا بود و به نظر می‌رسید هیچ
خوشی بالاتر از این که با اولین نوه اش بازی کند در دنیا برایش وجود
ندارد

.....

صدای بسته شدن در خبر از ورود سرجی می‌داد. و باعث شد تا الیسیا
و متی بیدار شوند. متی فوراً به استقبال سرجی رفت و اولینا پاهایش را
در هوا تکان می‌داد تا توجه پدرش را به خود جلب کند. همانطور که در
باز میشد بدن الیسیا را احساس هیجان انگیزی از پیش بینی لبریز کرد..
مرد قد بلند و جذابی که در.... میانه در ایستاده بود را با چشم‌هایی
عاشقانه و لبخندی به پهنای صورت نگاه کرد... تا زمانی که او را
ملاقات نکرده بود... هرگز نمی‌دانست که ممکن است کسی دیگر..
چنین خوشحالی عمیقی را به او هدیه دهد.. سرجی بسته‌های هدیه را
روی میز قرار داد و شکم متی را نوازش کرد... و الینا را سر راه خود
در آغوش کشید.... دخترش را زیر یکی از بازوهای خود گرفت تا با
دست دیگر همسرش را به آغوش بکشد. با ناله ای گفت

-یک هفته بدون تو... طولانی‌ترین هفته عمرم بود انجیل موی

سر مغرور و جذاب اش را خم کرد تا بوسه ای گرسنه از لب‌های
صورتی و نرم او بدزد

-باید یک ماه تو رو توی تخت خواب نگه دارم تا اون یک هفته
محرومیت رو جبران کنم

الیسیا زیر فشار لب های مشتاق او ناله کرد و به خاطر آن هشدار رک
و راست خجالت زده شد

اولینا گریه ای از سر شکایت سرداد زیرا داشت بین آن دو له می
شد. سرجی دختر کوچک را مشتاقانه بالا گرفت و با توجهی پرمحبت به
او خیره شد... دستش را با حالتی نوازش گونه روی موهای او کشید و
گونش را بوسید.. سپس او را سرجای اش برگرداند و به سمت همسرش
چرخید

-حتی دلم برای سگ هم تنگ شده بود... تو با من چه کار کردی؟

الیسیا دست هایش را دور گردن او حلقه کرد و با لبخندی به او خیره شد

-ما هم دلمون برات تنگ شده بود

سرجی دوباره با حرارت و گرمی او را بوسید و بدن ظریف او را به
بدن محکم و قوی خود چسبانده

-تقریباً داشتم فراموش میکردم

و او را رها کرد تا بسته ها را از روی میز بلند کند

اولینا یک اسباب بازی زیرکانه دریافت کرد که او را سرگرم می کرد و
الیسیا یک انگشتر بینظیر الماس نشان

-این نشانی از عشق و قدردانی از طرف منه انجیل موی

سپس انگشتر را چرخاند تا الیسیا بتواند کلمه "برای همیشه" را که روی
حلقه کنار اسم هر دویشان حک شده بود ببیند

الیسیا با خوشحالی آهی کشید و انگشتر را کنار حلقه ازدواجش پوشید

-این فوق العاده است... هر زمان که بهش نگاه کنم به یاد تو میافتم

بسته سوم شامل یکی از تزئینات درخت کریسمس بود که به طور شگفت
انگیزی شبیه متی بود.. یا حداقل ورژن ۴ پای او... الیسیا که از
خوشحالی می درخشید هدیه زیبای او را به درخت آویزان کرد.. پرستار
بچه پایین آمد تا اولینا را حمام کند.. سپس سرجی و الیسیا شام لذت
بخشی را کنار یکدیگر صرف کردند... که در طی آن یک دیگر را از
تمامی اتفاقاتی که در طی هفته گذشته برایشان افتاده بود با خبر
کردند..... جاسیم و الینور آنها را دعوت کرده بودند که در بهار به آنها

بپیوندند و در برگشت مانند همیشه عید شکرگزاری را در کنار النا
خواهند گذراند

زمانی که شام پایان یافت سرجی دستش را روی دست آلیسیا قرار داد و
زمزمه کرد

-از اینکه تو رو ترک کنم متنفرم اما عاشق موقعیم که برمیگردم خونه
پیش تو مویو زولتس

-داری من رو به چه اسمی صدا میزنی؟

- معنی تحت‌اللفظیش میشه " طلای من"

سرجی با حالتی مالکان او را در آغوش کشید و با چشم های تیره شگفت
انگیز که با عشق نگاهش گرم شده بود... به او خیره شد

-وقتی که دیدمت معدن طلا رو کشف کردم

الیسیا به او لبخند زد.. صداقت او باعث دلگرمیش شده بود و به خاطر
عشق و لذتی که اولینا به خانواده آنها آورده بود از او قدردانی می کرد

-تو من رو به طور فوق‌العاده ای خوشبخت کردی

-عاشقتم مویو زولتس

پایان

ناول ۹۷ مرجع کامل رمان
Novel97.com

▪

